



مجموعه داستان شبیه خودم می نویسم

نویسندگان:

کیانا امیری

نورا توکلی

سعیده صفی

نرگس نوری

فاطمه نیک خواه

دبیر راهنما: خانم فرزانه سالمی

دبیرستان فرزندگان ۳

نویسندگان این مجموعه پنج نفر از دانش آموزان دبیرستان فرزندگان ۳ هستند که در کارگاه داستان نویسی داستان‌هایی در ژانرهای مختلف و سبک‌های متفاوت نوشته‌اند. گاه با اتفاق‌هایی که برایشان افتاده گاه هم بر اسب خیال تاخته‌اند.

ما نویسندگانی هستیم که شبیه خودمان می‌نویسیم

در این مجموعه می‌خوانید:

غبار زندگی

ایستگاه شماره ۳ خیابان ۲۵ شهرپور

من خواب من بیدار

لحظه ای در تاریکی

کمک می‌خواهم

سرخ‌چی

رویا و واقعیت

تنه‌ایم بگذار

مشاوره

گمشده

فراموشی

دریای من

غبار زندگی

نویسنده نورا توکلی

صدای زنگ ساعت بیدارم کرد . سریع دستم را دراز کردم و دکمه اش را فشار دادم . سرم را چرخاندم تا ببینم دخترم از خواب بیدار نشده باشد . نخیر . مثل همیشه عروسکش را بغل کرده بود و هفت پادشاه را خواب می‌دید . خیالم راحت شد ، چون اگر بهار بیدار شده بود مگه دیگر اجازه می‌داد که به سرکار بروم !!

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم . به آرامی از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم . نگاهی به خودم انداختم . زیر چشمانم گود افتاده بود . می‌توانستم به وضوح تارهای سفیدی ، در موها و ریش هایم ببینم . توی این یک هفته ای که آرزو من و دخترمون را ترک کرده بود به قدر گذر ۱۰ سال شکسته شده بودم . افکارم را از ذهنم بیرون کردم و آماده رفتن به مرکز شدم .

بعد از یک هفته مرخصی این اولین روز کارم بود به همین خاطر سعی کردم که دیر نکم.

با ورودم به محیط بانی آقای عباسی و یوسفی به سمتم آمدند .

:« سلام آقا محمد . تسلیت میگم . خدا همسرتون رو بیامرزه . انشاءالله بهتر شدین ؟ »

:« سلام . تسلیت میگم . غم آخرتون باشه . خداروشکر که خودتون و دخترتون سالم هستید » .

با جمله آخر همکارم بغضی گلویم را فشار داد . سعی کردم خودم را کنترل کنم . آب دهانم را قورت دادم تا این بغض لعنتی را از بین ببرم . با صدای خیلی آرام گفتم : « ممنونم . انشاءالله که هیچوقت غم نبینید . » و سریع به سمت اتاق کارم رفتم . بغضم ترکید . منی که هیچوقت به این راحتی گریه نمی‌کردم ، حالا با شنیدن اسم آرزو ، اشک هایم بی وقفه سرازیر می‌شد . اگر من آن روز با سرعت کمتری رانندگی می‌کردم ، اگر در جاده خوابم نمی‌گرفت ، اگر قبل از حرکت ، ماشین را چک می‌کردم و از سالم بودن ماشین مطمئن می‌شدم ، اگر ... اگر کمی احتیاط می‌کردم الان آرزو در کنار من و بهار بود و دیگر همکارانم برای دلداری دادن به من ، خدا را برای زنده بودن من و بهار شکر نمی‌کردند .

صدای در زدن را شنیدم . سریع با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و سعی کردم روی خودم تسلط پیدا کنم .

:« بفرمایید » .

: « سلام . صبحتون بخیر . تسلیت میگم . »

: « سلام ممنونم . بفرمایید در خدمتم »

: « محمد جان ما برای منطقه محافظت شده اطراف کردستان نیرو کم داریم . منم گفتم که شما رو بفرستم برای محیط بانان از اون منطقه . اینطوری هم حال خودت بهتر می شه ، هم دختر کوچولوت یکم دلش باز می شه و هوایی می خوره . »

اصلا دلم نمی خواست که بدون آرزو حتی پام رو از خونه بیرون بگذارم . اما بهار چه گناهی کرده . دختر ۶ ساله ای که حتی درک مردن مادرش هم براش دشواره .

: « آقای صفایی من که هر جا شما بفرمایید خدمت می کنم . حالا اون منطقه هر جا می خواد باشه . چه بهتر که کردستان . فکر کنم بهار هم با این ماموریت یکم از فضای غم زده خونه خارج بشه و حالش بهتر شه » با اینکه می دونستم این خودم هستم که به این ماموریت احتیاج دارم .

: « چه عالی . پس آخر ساعت اداری بیا دفترم تا برگه ماموریت رو بهت بدم . انشاءالله فردا بعدازظهر با آقای عباسی و خانوادش به منطقه اعزام می شین . »

این جمله رو گفتم و از اتاقم بیرون رفتم . من هم برگشتم پشت میز و چند تا کار اداری که از قبل مانده بود ، انجام دادم . انقدر سرگرم کار شده بودم که نفهمیدم چطور ساعت ۲ شد . نامه ماموریت را از آقای صفایی گرفتم و از ساختمان بیرون زدم . بعد از خرید انواع و اقسام خوراکی ها برای بهار به سمت خانه رانندگی کردم .

: « باید مامانم بیارم . بهار که نمی تونه اونجا تنها بمونه .

آره من بیشتر وقتا شیفتم و بهار هم به کسی نیاز داره تا ازش مراقبت کنه .

وای خدا . چجوری مامانم راضی کنم . اون تا همین الانشم که بهارو نگه داشته داره دیونه میشه .

آخه بهارم . این همه شیطونی چیه که همه از دستت فراری ان

به جز مادرت . اون با مهربونیش خیلی خوب می تونست تو رو آروم کنه .

ای بابا بازم که اشکت در اومد محمد !! «

: « سلام باباییییییی . »

: «سلام . ای جانمم . خوبی ؟ مامان بزرگو که اذیت نکردی ؟»

: «سلام پسر» .

: «سلام مادر جون . خسته نباشی . مامان یه خبر دارم که کلا خستگی رو از سرت می‌پروونه .

اممم . از طرف مرکز فرستادند ماموریت . اونم کردستان . وای مامان اگه بدونی اونجا چه طبیعت قشنگی داره . یعنی اگه یه روز اونجا باشی دیگه کلا دلت نمی‌خواد برگردی . «

اول داشت خیلی بی حس به من نگاه می‌کرد که با جمله آخرم مغزش سوت کشید و داد زد : «چییی ؟ من اونجا رو ببینم ؟ مگه من می‌خوام برم ماموریت محمد؟!»

: «مامانم . من که نمی‌تونم بهارو نگه دارم . بیشتر وقتا شیفتم ولی اونجا بهتون خوش می‌گذره . تازه یه هوایی هم تازه می‌کنید . منم به ماموریتم می‌رسم .»

با نگاه عمیقی که کرد می‌توانستم کاملا ذهنش رو بخونم . آهی کشید و رفت طرف آشپزخانه . فکر کنم بالاخره راضی شده بود .

: «چشم مامان جونم . قربونت برم . خودم سعی می‌کنم که بیشتر بهش برسم تا شما رو اذیت نکنه . فقط سریعتر چمدون ها رو جمع کنید که یه وقت جا نمونیم.»

ساعت ۵ بعداز ظهر راه افتادیم . حدودا نیمه شب رسیدیم و یک راست رفتیم محل اسکان.

بهار توی راه اصلا اذیت نکرد چون با بچه آقای عباسی کاملا گرم گرفته بود و حواسش کلا پرت بود . فکر کنم خدا بدجوری هوامو داره . وگرنه مامانم همون نصفه های جاده از دست بهار، فرار می‌کرد.

ظهر روز بعد ، پس از آشنایی با محل و افراد اونجا به دل کوه زدیم . من و یکی از محیط بانایی که ۵ ، ۶ سالی اونجا کار می‌کرد و کاملا با محیط آشنا بود.

« محمد اون بالای کوه رو نگاه کن . اونا قوچ و میش ارمنی ان . به خاطر شاخ هاشون خیلی شکار میشن . همین باعث شده که تعدادشون روز به روز کمتر بشه . این شکارچی های بی وجود به هیچ حیوون و هیچ انسانی رحم نمی کنن .

شنیدی دیگه ، چند تا از دوستای خودم توی این منطقه به خاطر درگیری با شکارچی ها شهید شدن . اون شکارچی ها هم لاشه حیوان رو برداشتن و فرار کردن و دیگه پیداشون نشده .

بین پشت این تنگه کوه ، بیشتر شکارچی ها کمین می کنن . هدفشون هم فقط کشتن حیوونه . بعدش می تونن بیان و لاشه اش رو جمع کنن .

محمد تو چون تازه واردی توی این منطقه ، هیچوقت تنها برای نگهبانی نیا تو دل کوه . حتی از منم جدا نشو .»

« ای بابا . توهم یه طوری میگی که انگار تازه کار محیط بانی رو شروع کردم »

« نه . منظورم این نیست . فقط نمی خوام دوباره تو مجلس عزای یکی دیگه از دوستانم شرکت کنم .»

خنده تلخی به حرفش زد و دنبالش راه افتادم . سنش خیلی زیاد نبود اما انقدر محتاطانه رفتار می کرد که بعضی وقتا خودم هم از اینکه با یه شکارچی رو به رو بشم ، می ترسیدم ؛ با اینکه بار اولم نبود و عملیات های زیادی رو خنثی کرده بودم . با دادی که سرم کشید هوش از سرم پرید.

« هی با توام . بدو پشت اون سنگ . نمی شنوی مگههه »

منظورش رو نمی فهمیدم که با صدای شنیدن گلوله با سرعت دویدم و پناه گرفتم . بی سیم رو درآوردم و به مرکز خبر دادم که چند تا شکارچی غیر قانونی در منطقه ان . بعدش دوربینو در آوردم و منطقه رو دیدم . نه شکارچی ها رو پیدا کردم و نه اون محیط بان محتاط رو . از پشت سنگ در اومدم که یکی از اون شکارچی ها با یه تفنگ تو یکی از دستش و یه چاقو توی دست دیگش جلوم ظاهر شد. قبل از اینکه اون دست به کار بشه ، به سمت زانوش شلیک کردم و در یه لحظه افتاد روی زمین . رفتم سمتش و تفنگ و چاقو رو از دستش کشیدم بیرون .

* بعد از اینکه محمد پشت سنگ پناه گرفت ، به دنبال اون شکارچی دویدم و قبل از اینکه یک قوچ معصوم رو زخمی کنه دستیگرش کردم . دستاش رو به دستای خودم بستم و به مرکز خبر دادم که یک نفرو دستیگر کردم ولی هنوز یک شکارچی دیگه توی منطقه است. صدای تیر تموم تن و بدنم رو لرزوند . نکنه برای محمد که تازه اومده بود اینجا ، اون هم روز اول ، اتفاقی بیوفته .

دست اون نامرد رو کشیدم و به سمت محمد دویدم که دیدم ...

دیدم محمد دستش را ، رو پهلوش گرفته و داره جلوی خونریزی رو می‌گیره . با عجله و استرس رفتم سمتش : « بهت شلیک کرد ؟ کجاست ؟ کجااااا فرار کرد ؟ »

محمد زد زیر گریه و همینطور که جلوی خونریزی رو می‌گرفت با سرش به پشت سرم اشاره کرد . سرم رو چرخوندم که دیدم یکی روی زمین افتاده . : « نهههه . محمد نگو که این تو بودی که به اون شلیک کردی . »

انقدر گریه اش شدت گرفته بود که نمی‌تونست حرف بزنه : « باشه . باشه آروم باش »

سرش رو به نشونه منفی تکون داد . می‌خواست چیزی بگه که نیروها به سمتمون دویدن و هم محمد و هم اون شکارچی رو روی بلانکارد گذاشتن و از کوه پایین بردن .

.
. .
. . .

دوست نداشتم که بهارم منو اینجا ببینه . به خاطر همین یک ماهی می‌شد که ندیده بودمش . فقط هرازچندگاهی با تلفن بهش زنگ می‌زدم اما با شنیدن صداش انقدر بغض گلوم را فشار می‌داد که نمی‌تونستم هیچ حرفی بزنم . بیچاره دخترم . مادرش آرزو رو که تو ۶ سالگی از دست داد . حالا من هم ...
یک ماه اینجا بودم ولی هنوز هم وقتی وارد سلول و اون راهرو تنگ می‌شدم ، نفسم می‌گرفت و احساس خفگی می‌کردم .

از راهرو عبور کردم . دمپایی هایم را دم در، درآوردم و وارد سلول شدم . تکه گچ کوچکی از روی زمین برداشتم و روی دیوار نوشتم :

زین محبس تنگ در گشودم رفتم

زنجیر ستم پاره نمودم رفتم

بی چیز و گرسنه و تهیدست و فقیر

ز آن سان که نخست آمده بودم رفتم^۱

^۱ محمد فرخی یزدی . با لقب شاعر زندانی و لب دوخته . یکی از شاعران نسل انقلاب مشروطه که به خاطر انتقاد هایش از حکومت به زندان افکنده می شود و لب هایش به هم دوخته می شود . او پس از سرودن این شعر دست به خودکشی می زند. اما سرانجام در ۸۰ سالگی به قتل می رسد.

مرد با عجله کیف چرم قهوه ایش را به دست دیگرش داد و به قدم هایش سرعت بخشید. مدام نگاهش از ساعت مچی کلاسیکی که به مچش بود و پیاده رو تقریباً خلوت مقابلش جابه جا می‌شد. افراد زیادی این وقت صبح تو پیاده رو نبودند، تنها تک و توک دانش آموزان یا دانشجویانی از کنار مرد می‌گذشتند که برای طی کردن مسیر طولانی بین خانه خود و مدرسه اشان احتیاج داشتند زودتر به راه بیفتند.

با رسیدن به ایستگاه اتوبوس ۳ خیابان ۲۵ شهریور نفس نفس زنان بر روی نیمکت چوبی جای گرفت و چشم به مقابلش دوخت. با دیدن فرد مورد نظرش لبخندی مانند هرروز چهره اش را روشن کرد. نفس عمیقی کشید و کراواتش را که بر اثر سرعت زیادش کمی نامرتب شده بود صاف کرد. کف دستان سردش را به هم مالید و مقتدرانه کمر خود را صاف کرد. همیشه دوست داشت افرادی که با او مواجه می‌شوند متوجه افتداری و شان او بشوند... چه کسانی که در سر کار با آنها روبه رو می‌شد، چه افراد فامیل، چه دختر مو خرمایی ای که در آن طرف خیابان در کوله اش به دنبال چیزی می‌گشت.

دخترک بی توجه به نگاه های زیرزیرکی مرد که موشکافانه او را بررسی می‌کرد گوشی خود را از زپ کوچک جلوی کیفش برداشت و هندزفری های سیاهش را به آن متصل کرد. به آرامی ایستاد و موهای دم اسبی اش بر اثر چرخاندن سرش به دو طرف پیاده رو مانند شلاقی بر صورتش فرود آمد.

مرد دستش را زیر چانه اش زد و با شگفتی در چشمانش گویی این کار جزو وظایف روزانه اش بود به دختر زل زده بود و تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت. در کمال تعجبش دختر این بار بر خلاف روزهای قبل پس از انداختن نگاه به پیاده رو و دوباره جای گرفتن بر روی نیمکت، بی حرکت منتظر اتوبوس نماند و با پاهایش همراه با ریتم موسیقی ای که مرد عاجز از شنیدنش بود کف پیاده رو ضرب گرفت. کم کم حرکات ناشیانه اش با اوج گرفتن موسیقی تندتر شد و مرد اکنون شاهد حرکات ریز زیبایی بود که دختر با کفش های سفیدی که از بس کهنه بودند ممکن بود متوجه سفیدی رنگشان نشود ایجاد می‌کرد. پاهایش با ظرافت تاب می‌خورد و با اینکه نشسته بود گویی در هوا در حال چرخیدن بود.

مرد با دیدن زن سالخورده ای که از سمت چپ به سمت ایستگاه دختر می‌رفت متوجه شد که دخترک مو خرمایی قبل از اینکه زن دید کاملی به داخل ایستگاه پیدا کند حرکاتش را متوقف کرده است. ثانیه ای گیج شد... آن دختری که اکنون با گونه‌هایی گلگون از آدرنالینی که در خونش جاری شده بود در حال برگرداندن گوشی و هندزفری هایش به داخل کیفش بود چطور حتی قبل از اینکه زن در دید قرار بگیرد حضور او را فهمیده بود ولی متوجه او که تمام این مدت مقابلش نشسته بود نشده بود؟

همچنان که مرد در سوالات بی‌انتهایی که ذهنش را درگیر کرده بود غرق شده بود، دختر با رسیدن اتوبوس مدنظرش قبل از اینکه مرد متوجه مقصد او بشود به مانند همیشه سوار شد و با جای گرفتن در انتهای اتوبوس مرد متفکری که به جای خالی اش که تا چند لحظه بعد توسط زن سالخورده پر می‌شد خیره شده بود را پشت سرش جا گذاشت.

با ورود به ساختمان دفتر راهش رو به سمت آسانسور کج کرد. پس از ایستادن آسانسور در طبقه ۷ قبل از بیرون رفتن بار دیگر ظاهر خود را در آینه چک کرد. هنگام عبور از جلوی بخش مالی و منابع انسانی تمامی کارمندان به رسم احترام و صبح بخیراز جایشان برخاستند. با تکان دادن سر پاسخ داد و جلوی میز منشی که پر از برگه‌های مختلف و اسناد بود ایستاد.

خانم شجاعی که پای تلفن مشغول صحبت بود با عجله تماس را قطع کرد و رو به مرد صبح بخیر گفت: "سلام آقای ارجمند روزتون بخیر. پوشه کارهای امروز رو طبقه بندی کردم و رو میزتون گذاشتم. آقای میرباقری هم الان زنگ زدن و قرار امروز رو کنسل کردن برای همین یه تایم خالی ۲ ساعته از ساعت ۴ تا ۶ دارین."

پرهام در جواب گفت: "ایرادی نداره قرار رو برای هفته بعد بذارین."

قبل از رد شدن از جلوی میز با یادآوری مسئله ای ایستاد و روی پاشنه پا چرخید: "راستی خانم شجاعی تا یادم نرفته لطفا امروز یه فراخوان برای کارمند جدید مخابرات بخش اداری، داخل روزنامه بدین تا یک نفر رو به جای آقای میری پیدا کنیم."

خانم شجاعی پس از چند لحظه گشتن در بین اسناد با دیدن فرم آقای میری سر تکون داد: "آقای میری از بخش مخابرات. ایشان به بخش فروش منتقل می‌شن درسته؟"

- "بله بهشون بگید تا کارمند جدید پیدا می‌کنیم به کارشون ادامه بدن تا کارهای انتقالشون رو هم انجام بدیم."

+ "بله چشم اطلاع می‌دم."

با ورود به دفترش نفس عمیقی کشید و نور اتاق را با جابه جایی پرده تنظیم کرد. کتتش را در آورد و روی جالباسی گوشه اتاق آویزان کرد. پس از جای گرفتن در پشت میز پوشه کارهای روز را برداشت و نگاهی انداخت. اگر آن وقفه دو ساعته را فاکتور می‌گرفتیم سر جمع کارهای امروزش نیز مانند همیشه زیاد بود. پوشه را کنار گذاشت و برای دقایقی از پنجره به بیرون خیره شد. دختر مرموز از ذهنش بیرون نمی‌رفت. مهم نبود در طول روز چقدر کار انجام بدهد و سرش شلوغ باشد، در انتهای روز تصویر دخترک مو خرمایی در حالی که با لبخند محوی بر روی صورتش به چشمان او خیره شده بود جلوی چشمانش ظاهر می‌شد. به عادت با خودش فکر کرد: یعنی الان مشغول انجام چه کاریه؟

در آن طرف شهر، آتوسا کیانی در حالی که موهای خود را با کش می‌بست برای شروع یک روز کاری در فروشگاه زنجیره ای ستاره افق خود را آماده می‌کرد.

با روشن شدن کامپیوتر پشت میز نشست و با کمی جست و جو بارکدخوان را برای دسترسی آسان تر کنار کامپیوتر قرار داد. از زیر میز نایلون های جدید را برای مشتریان در انتهای صندوق و کاغذ جدید درون کارتخوان گذاشت.

نیلوفر راد که در صندوق ۴ کار می‌کرد و از قضا نزدیک ترین همکار به آتوسا و دوست صمیمی اش بود، با ندیدن مشتری درون فروشگاه، صندلیش را برگرداند و آرام به پشت او زد: "هی دختر، خبر دورهمی امشب بچه ها رو تو گروه دیدی؟"

بی میل سرتکون داد.

- "نگو که امروزم اضافه کاری میمونی و نمیای."

آتوسا با لبخند مصنوعی ای که کاملاً مشخص بود به اجبار روی صورت صاحبش نشانده شده به سمت او برگشت: "متاسفم نیلو، پول فیزیوتراپی مامان این ماه زیاد شده، این هفته هم اضافه کاری می‌مونم."

نیلوفر با شنیدن دوباره ی بهانه های آتوسایی غر زد: "تورو خدا اینقدر بهونه نیار آتوسا. دخترا همه میخوان بیان. فقط یه دوره می کوچیکه. می‌دونم با ارغوان مشکل داری و نمیخوای ببینیش ولی لطفا یه امشب رو بیخیال شو. بابا بچه ها می‌خوان ببیننت. میدونی چندساله از دوره می‌های دانشگاهمون می‌گذره؟"

آتوسا آهی کشید و چشمانش را بست. دلیل اصلی اینکه اون تمام این سه سال نخواسته بود توی هیچ دوره می‌ای شرکت کند ارغوان نبود. خب البته کمی هم به ارغوان ربط داشت ولی این دلیل اصلیش نبود. اون وحشت داشت. آتوسا از رویارویی با تمامی دوستان هم دوره دانشگاهش وحشت داشت! همه ی اونها رشته مشترکی داشتند و واحدهای مشترکی رو پاس کرده بودند اما چیزی که بین شان تفاوت ایجاد می‌کرد، شغل شان بود.

تمامی دوستان او بلافاصله پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه سر کارهایی که تمامی هم دانشگاهیانشون برایش سر و دست می‌شکستند رفته بودند. یکی مدیر بازاریابی شده بود، دیگری مدیر صادرات و... اما او چه؟ دختری که همه، چه در دبیرستان و چه در دانشگاه به باهوشی و استعداد در این رشته می‌شناختند به خاطر شرایط خاصی که داشت از مصاحبه های شغلی رد می‌شد و هیچ کس شغل مناسبی به او در زمینه بازرگانی نمی‌داد.

آتوسا از برخورد با دوستانش و بیان این مسئله که او، دانشجویه برتر دانشگاه اکنون صندوق دار یک فروشگاه رفاهی بود و برای همین شغل هم پدر نیلوفر به خاطر دوست دخترش که می‌دانست او را از جان و دل دوست دارد، سفارش او را کرده بود وحشت داشت. از احساس ترحم های دروغین آنها بیزار بود چرا که خوب می‌دانست همین دخترانی که با ناراحتی برای او احساس تاسف می‌کنند همان کسانی هستند که در دانشگاه با او رقابت های تنگاتنگی داشتند که با وجود پول دار بودن هیچ گاه رتبه شان به آتوسا نمی‌رسید و سخت کوشی اشان به خوبی او نبود. آنها از خوار و خفیف کردن او لذت می‌بردند و این چیزی نبود که برای او خنده دار باشد.

صدایی از درون آتوسا روحیه ی رقابت طلبی او را بیدار کرد: تو که تا ابد نمی تونی ازشون فرار کنی. می دونی که هرکاری کنی اونها به خاطر مشکلات قراره مسخرت کنن. این اجازه رو بهشون نده. نذار فکر کنن می تونن به تفریحشون ادامه بدن. دیگه این سه سال برای قایم شدن بسه. وقتشه خودتو نشون بدی.

نفس لرزانش را بیرون داد و رو به نیلوفر به حرف آمد: "ساعت چنده؟"

نیلوفر که به گوش های خودش شک کرده بود با گیجی پرسید: "چی؟"

+ "دورهمی دیگه."

_ "آ-آهان. ساعت ۸ عه."

آهی کشید: "خیله خب امشب میام."

نیلوفر که از خوشحالی سرچایش بند نبود محکم دست او را فشرد و جلوی جیغی که داشت از دهانش در می رفت را گرفت: "ایول دختر مطمئن باش بهت بد نمی گذره. خودم حواسم بهت هست. وای خیلی خوبه که میای. بدون تو سال پیش واقعا سوت و کور بود."

آتوسا لبخند کم رنگی زد و با فکر به دورهمی و مخصوصا دو چشم زمردین ارغوان نیک منش با خودش فکر کرد: راجع به خوش گذشتن... فکر نکنم حق با تو باشه نیلو."

پس از اتمام ساعت کاری نیلوفر با ماشینش آتوسا را جلوی در خانه اش پیاده کرد. شیشه را کمی پایین داد و از پشت فرمون به آتوسایی که به سختی مشغول پیدا کردن جای قفل در بود خیره شد. توی تمام این سال هایی که با آتوسا دوست بود می دونست به شدت از این که بقیه فکر کنند در انجام کاری ناتوان است متنفر است در نتیجه پیشنهاد کمک به او را از سر بیرون کرد و صبورانه منتظر شد تا صدای انداختن کلیدش را درون قفل بشنود: "آتوسا پس یادت نره ها. همون رستوران قدیمیس که همیشه بعد دانشگاه با بچه ها غذا می خوردیم. دیر نکنیا منتظرم."

دستش را بدون حرف در هوا به نشانه خدا حافظی تکان داد و در را بست. از خستگی آهی کشید و روی زمین ولو شد. تنها فکری که ذهنش را درگیر کرده بود مسئله انتخاب لباس بود. چطور لباسی بپوشه که در عین حال هم مجلل باشه هم خیلی تو چشم نباشه؟ هر چی نباشه بعد چندسال قراره اون دخترا رو ببینه. نباید بذاره چیزی برای تا مدت ها خندیدن بهش دستشان باشد.

با به یاد آوردن لباس سفیدی که مادرش تولد پارسال به او هدیه داده بود از جا برخاست و با دنبال کردن نور خاص اتاق مادرش که برخلاف پذیرایی که سفید و اتاق خودش که به خاطر چراغ تزئینی بنفشش، سفید و بنفش بود، هاله ای طلایی داشت وارد شد: "مامانی خونه ای؟"

کمی تامل کرد و وقتی هاله مبهم قهوه ای سوخته موهایش را هیچ کجای اتاق پیدا نکرد با دلشوره راه طی کرده را با احتیاط برگشت و با یافتن رنگ گلبهی کیفش، برای برداشتن گوشی هجوم برد. با پیدا کردن دکمه ۵ انگشتش را یک دکمه به سمت بالا و یک دکمه به سمت چپ برد. دکمه ی ۱ را که به کمک مادرش مخصوص گرفتن شماره ی او گذاشته بودند فشار داد و چند لحظه نگه داشت. صدای بوق دوم مصادف شد با صدای انداختن کلیدی در قفل و ظاهر شدن بانوی سالخورده ای در چهارچوب در ورودی.

آتوسا به سرعت به سمتش رفت و با تشخیص اشیایی در دستش، نایلون های خرید را از او گرفت و با راهنمایی مادرش به داخل آشپزخانه برد: "مامانی چندبار بگم اگه میخوای بری خرید بهم زنگ بزن تا پیام. خب این همه رو تنهایی تا اینجا آوردی فدات شم؟ واسه دیسکت خوب نیست."

مادرش با روحیه ای بشاش به دنبال او به آشپزخانه رفت، نایلون سیب ها را برداشت و برای شستشو به ظرفشویی منتقلشان کرد: "خودم از پس خریدم برمیا مامان چه نیازه تو رو از سر کارت بکشونم تا اینجا؟ نگران دیسکم نباش یه چندتا میوه که فشاری بهش نمیاره."

آتوسا لبخندی زد و از پشت دستانش را دور کمر مادرش حلقه کرد، چانه اش را بر روی شانه اش نهاد و با لحن لوسی که توجه او را می طلبید صحبت کرد: "تره بار خیلی شلوغ بود؟"

خانم کیانی همان طور که سعی می کرد زیاد تکان نخورد تا سر دخترش راحت باشد با دستکش کفی بر روی بینی اش زد: "نه چون وسط هفته بود یکم خلوت بود. بگو ببینم بازیگوش من امروز سرکار چطور بود؟ خیلی زود اومدی، اتفاقی که نیوفتاده؟ بهت که بد نگذشته؟" اگه لازمه پیام با مدیرتون صحبت کنم."

آتوسا خندید و برای پیدا کردن دستمال از مادرش جدا شد: "مامان مگه من بچه ام که بیای با مدیرمون حرف بزنی؟"

با کمی دقت جعبه آبی رنگ دستمال را تشخیص داد و کف را پاک کرد، خطاب به مادرش ادامه داد: "امروزم خوب بود. اتفاقی نیوفتاده خیالت راحت فقط خوب شد گفتمی امروز برای این زود اومدم چون قراره با بچه ها شام بریم رستورانی که دوران دانشگاه می رفتیم."

خانم کیانی بی خبر از احساسات آشفته دخترش از ملاقات با هم دانشگاهیان لبخندی زد و آخرین سیب را هم داخل ظرف گذاشت: "این که خیلی خوبه مامان جان. برو عزیزم بهت خوش بگذره فقط دیر برنگردیا مامان نگران می شه."

آتوسا دختر درون گرایی نبود ولی اگه تصمیم می گرفت مشکلی را به تنهایی حل کند یا موضوعی را با کسی در میان نگذارد هیچ کس نمی توانست از حال درونش باخبر شود.

با لبخند مصنوعی ای که از بس در اکثر موقعیت های ناراحت کننده زده بود جزو ثابت صورتش شده بود راهی اتاقش شد تا برای شب آماده شود.

از بعد از ظهر آن روز پرهام احساس دلشوره ی بدی داشت و هر چقدر تلاش می کرد تا ذهن خود را متمرکز بر روی فروم بگذارد هر چند دقیقه یک بار بی دلیل موجی از غم بر روی قلبش می نشست.

با تمام شدن ساعت کاری خانم شجاعی به آرامی در زد و پس از اجازه ی ورود، برای یادآوری قرار شامی وارد دفتر شد: "آقای ارجمند قرار کاریتون با خانم احمدی ساعت ۸ عه. ایشون به شدت از افرادی که برای وقتشون ارزش قائل نیستند و دیر می کنند متنفرند و این تاثیر بدی روی قراردادهایی که به سرمایه احتیاج دارن میذاره لطفا فراموش نکنید سر ساعت داخل رستوران باشید. لوکیشنش رو برای رانندتون فرستادم."

آهی کشید و زیرلبی ادامه داد: "نمیدونم وقتی راننده شخصی و ماشینی داره که میتونه راحت تا مقصد برسونتش چرا هرروز صبح سوار اتوبوس میشه."

حق با خانم شجاعی بود. پرهام اصولاً آدمی نبود که بین اجتماع بودن یا سوار اتوبوس شلوغ شدن رو دوست داشته باشه. احتمالاً اگه چندماه پیش کسی به او می‌گفت که قراره مرسدس بنز مشکی اش رو کنار بگذارد و صبح‌ها سوار اتوبوس شود از خنده زمین را گاز می‌زد. اما با ورود دختر موخرمایی با چشمان عسلی روشنش به زندگی پرهام ارجمند نه تنها مرسدس بنز به فراموشی سپرده شد، بلکه تمامی افکار و منطق اش نیز در مواجهه با او به مانند ابری از میان می‌رفت.

با نشستن در ماشین راننده به سمت فروشگاه‌های در آن نزدیکی برای خرید ست نوبی کت و شلواری به راه افتاد.

به ساعتش که با بند مشکی ظریفی به دور مچش بسته شده بود و نگین‌های سفید در دورتادور آن کار شده بود، نگاه کرد. تشخیص دادن زمان کار دشواری بود. با توجه به زمان حرکتش احتمالاً هنوز چند دقیقه به ساعت ۸ مانده بود اما برای ورود دو دل بود. چشمانش به هاله‌ی طلایی دستگیره‌ی در دوخته شده بود و گویی پاهایش توانایی حرکت نداشتند.

با شنیدن صدای مردانه‌ای به سمت صاحب صدا چرخید: "نمی‌خواید داخل شید؟"

عاجز از تشخیص چهره‌ی مرد، به هاله‌ی سفید پوستش که در تضاد با موهای مشکی اش بود خیره شد. لحن ملایم مرد او را از خلسه بیرون آورد: "خانم؟"

با حواس پرتی از لای در که توسط مرد باز نگه داشته شده بود عبور کرد و با زمزمه کردن تشکر سریعی به سمت نزدیک‌ترین هاله‌ی سفید-مشکی یونیفرم پیشخدمتی رفت: "سلام. ببخشید همراه خانم راد هستم."

پیشخدمت گیج از تکان خوردن‌های مداوم مردمک چشمانش تا میز ۳ همراهی اش کرد.

شخصی با دست تکان دادن های مداومش توجه اش را جلب کرد: "آتوسا اینجا."

بر روی صندلی کنار نیلوفر جای گرفت و رو به هاله های رنگینی که دورتادور میز نشسته بودند لبخند معذبی زد: "سلام بچه ها."

چشمانی که ابتدا با تعجب وضعیت او را پس از سال ها می نگریستند جای خود را به تحقیر و کینه دادند. هاله ی زردی که ریزجته تر از سایر هاله ها بود اول به حرف آمد: "آتوسا واقعا خودتی؟ چقدر تغییر کردی دختر."

حتی از همین الان هم احساس بدی به این شب داشت. خنده ی مصنوعی ای کرد: "چطور؟ بد شدم؟"

هاله ی زرد که بعد از این چندسال حتی اسمش را یادش نمی آمد با تاسف مصنوعی ای در صدایش ادامه داد: "نه عزیزم. فقط چقدر شکسته شدی! این چندسال خیلی سختی کشیدی نه؟"

تلخندی زد. هنوز نیامده نیش و کنایه ها شروع شده بود. سعی کرد خود را نبازد بنابراین با اعتماد به نفس آشکاری در صدایش رو به هاله ی زردی که دیگر زردی اش، در نظرش براق و زیبا نمی آمد پاسخ داد: "من توی صندوق فروشگاه کار می کنم. فکر نمی کنم این شغل سختی ای داشته باشه برای همین متوجه منظورت نمیشم."

قبل از به حرف او مدن هاله ی زرد و کشار شدن بحث نیلوفر مداخله کرد و رو به جهتی که برای آتوسا قابل تشخیص نبود اشاره کرد: "دختر ارغوان اومد."

با شنیدن اسم ارغوان تمامی خاطرات ۸ سال پیش برایش تداعی شد. او و ارغوان دوستان خیلی خوبی در دانشگاه برای هم بودند البته این موضوع مربوط به قبل از این بود که ارغوان متوجه نابینایی او شود. خیلی از اوقات با خود فکر می کرد که اگر در آن تصادفی که باعث سگته مغزی اش شد کمی از بینایی خود را از دست نمی داد ممکن بود ارغوان نیز دوست او باقی بماند؟

با فکر کردن به افکار قدیمی اش سرش را تکان داد و غبار غمی بر چهره اش نشست. هر چقدر هم سعی می کرد تا اگرهای بی انتهای ذهنش را کنترل کند باز در افکارش غرق می شد.

وقتی جسم مشکمی پوش در حال حرکت مقابلش جای گرفت به تلاشش برای تشخیص چهره اش زهرخند زد.

ارغوان که از سکوت طولانی اش مشخص بود از حضور آتوسا شوکه شده بلاخره به حرف آمد: "باورم نمیشه، خانم کیانی؟ نشناختمت. قبلا خیلی پوستت صاف بود. فکر کنم پوستت هم دیگه مثل چشمت کارایی نداره. البته خب تعجبیم نداره وقتی نمیتونی ببینی روشنی پوستت هم که خیلی واضح نیست. بهت که برنخورد عزیزم؟ منظوری نداشتم."

تکان خوردن های عصبی نیلوفر را در کنارش احساس می کرد. گویی او نیز متوجه کنایه های بیش از حد آزاردهنده ارغوان شده بود و می خواست چیزی بگوید. با احساس کردن باز شدن دهان نیلوفر دستش را از زیر میز فشرد. نیلوفر متعجب از کار او بهش خیره شد.

آتوسا در جواب لب زد: "نیلو هیچی نگو. نمیخوام درگیرت کنم. خودم از پشش برميام."

این یکی از استعدادهای خاص ارغوان بود. تیکه انداختن به مردم و به ظاهر عذرخواهی! خرد کردن شخصیت یک نفر زیرپا بدون توجه به احساس اون در آن لحظه.

زمزمه ی درون سرش فریاد می کشید: دختر به خودت بیا! تو که نمیخواهی جلوی این همه آدم که منتظر شکستن کم بیاری؟ تو می دونستی وقتی پاتو اینجا بذاری قراره این حرفارم بشنوی. نذار با حرفای بی معنیشون آزارت بدن. جوابشو بده."

برخلاف آتوسایه لرزانی که در درونش برای ساکت بودن و کناره گیری از بحث به او التماس می کرد، ظاهر خونسردش را حفظ کرد و با لبخند مصنوعی ای خودش را برای سرپا نگه داشتن در این چندساعت آماده کرد."

به محض خوردن هوای آزاد به صورتش نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. به هاله ی کلافه ای که در کنارش در حال غر زدن بود خیره شد: "چرا نداشتی یه چیزی بهش بگم آتوسا؟ میدونی چقدر حرص خوردم؟ چرا بهم نگفتی اینا این شکلی باهات رفتار می کنن؟ اگه میدونستم خودمم دیگه عمرا پامو تو جایی که کوچکتترین نشونه ای ازشون بود نمیداشتم. منه ساده رو بگو که فکر می کردم اونا دلشون برات تنگ شده

نگو که...می‌خندی؟ جدی داری می‌خندی؟ این وضعیت خنده داره؟ بذار برگردم برم تو یکی یه چنگ به گیساشون بزnm از ته موهاشونو بکنم تا حالیشون شه."

آتوسا که کمر نیلوفر در حال تقلا برای دعوا را گرفته بود با خنده او را کمی به سمت کنار پیاده رو کشاند: "خیلی خب بسه دیگه ولشون کن. خودم جوابشونو دادم. خودتم سرزنش نکن برای این ملاقات. اتفاقا خوب شد اومدم باید می‌دیدن که وضعم اونقدر هم بد نیست که بتونن تحقیرم کنن. در واقع ازت ممنونم که باعث شدی یک بار برای همیشه از خودم دفاع کنم. می‌دونستی که هیچ دوستی ای برای من مثل دوستی با تو نمیشه؟"

نیلوفر که برای تاکسی خطی‌هایی که از آنجا عبور می‌کردند دست تکان می‌داد به شوخی گفت: "خب حالا نمیخواه خودتو لوس کنی. انگار من نمی‌دونم جز من دیگه دوستی نداره که بخواد دوستیه دیگه ای داشته باشه."

آتوسا با اخم بامزه ای مقابلش ایستاد: "واقعا که اصلا لیاقت ابراز محبتمو نداری. دیگه هم بهم زنگ نزن نمیخوام ببینمت. من رفتم."

نیلوفر دست او را گرفت و نیشخندی زد: "به هر حال فردا سرکار همو می‌بینیم چه بخوای چه نخوای جلو چشمتم."

آتوسا آه مصنوعی ای کشید: "به نکته ظریفی اشاره کردی. مثل اینکه من کره ی ماهم قرار نیست از دستت راحت باشم."

بعد از اکو شدن خنده شان در خیابان، با ایستادن تاکسی ای برای مقصد نیلوفر، به سمت آتوسا برگشت: "مطمئنی نمیخوای برسونمت؟ مشکلی نداری تنهایی برگردی؟"

بعد از اون فضای خفقان آور به کمی تنهایی و خلوت با خودش و افکارش احتیاج داشت برای همین با گفتن مشکلی نیست می‌تونم برگردم در خلاف جهت مسیر تاکسی حرکت کرد.

با رسیدن ماشین جلوی در رستوران پیاده شد و با دیدن خلوت بودن رستوران نفسش را رها کرد. حداقل می‌توانست مطمئن باشد خانم احمدی همان قدر که برای وقتش ارزش قائل بود، به مکان‌هایی که درشان وقت می‌گذراند هم اهمیت می‌داد.

گوشی‌اش را برای چک کردن ساعت درآورده بود که با مکث کردن دختری مقابلش متعجب ایستاد. دختر موخرمایی واقعا الان جلوی او ایستاده بود؟ امکان ملاقات با او آن هم در این فاصله‌ی نزدیک مانند رویا بود.

با کمی دقت متوجه مردد بودن دختر برای ورود شد. شک داشت که جلو برود و با او حرف بزند، نکند که مزاحمش شده باشد. اما بلاخره به خود جرات داد، از کنار او عبور کرد و در را باز گذاشت. با محترمانه‌ترین لحنی که از خود سراغ داشت صحبت کرد: "نمی‌خواید داخل شوید؟"

با برگشتن صورت دختر به سمتش سعی کرد تک‌تک جزئیات صورتی که این چندوقت از فاصله‌ی دور می‌دید را در ذهنش حک کند. اگر از پرهام می‌خواستند تا او را توصیف کند قطعا واژه‌ی زیبا برای توصیف آن صورت کافی نبود.

دختر صورت ظریفی داشت که اولین چیزی که توجه‌ها را در دیدار اول جلب می‌کرد چشمانش بود. چشمان عسلی‌رنگی که به هر سو تاب می‌خوردند و کنجکاو‌ی را در فرد برای جویا شدن علت آن برانگیخته می‌کردند. اما توصیفی که پرهام از آن چشم‌ها می‌کند کاملا با چیزی که مردم می‌بینند فرق دارد. از نظر او چشمان دختر پر از حس سرزندگی بود. نشاط و شوق زندگی در چشمان او برق می‌زد که زیبایی چهره‌ی او را دوچندان می‌کند.

با دیدن مکث طولانی دختر با نگرانی او را صدا کرد: "خانم؟"

دختر گویی برخلاف نگاه به او ذهنش در دوردست‌ها در حال پرواز بود به خودش آمد و با تشکر بلافاصله از او فاصله گرفت.

پرهام او را تا رسیدن به میز با چشم‌هایش تعقیب کرد و رو به پیشخدمتی که به سمتش می‌آمد خواست تا میز خانم احمدی همراهی‌اش کند.

با رسیدن به میز متوجه شد که کاملاً به دخترموخرمایی ای که بر سر میز با ۴ نفر دیگر نشسته بود دید دارد.

بی حواس پشت میز جای گرفت که سریعاً متوجه دو نکته شد: خانم احمدی آن طور که توقع داشت چندان متوجه ۵ دقیقه تاخیر او نشده بود. جدای از آن بدون گفتن حرفی مستقیم به او زل زده بود که باعث شده بود حس ناخوشایندی نسبت به او پیدا کند.

سعی کرد احساس خود را بروز ندهد و مودبانه خود را معرفی کرد: "سلام بابت تاخیرم عذرخواهی می‌کنم. ارجمند هستم."

خانم احمدی بالاخره دست از خیره نگاه کردن برداشت و پاسخ داد: "مشکلی نیست. لطفاً بفرمایید شروع کنید."

در تمام مدتی که در حال توضیح برای زن مقابلش بود نمی‌توانست دست از نگاه کردن به دختر بکشد. هرچقدر می‌گذشت چهره ی دختر نسبت به بحثی که بین شان در جریان بود بی‌علاقه تر می‌شد و مدام با موهای خود ور می‌رفت که این نیز از چشم پرهام دور نماند.

با بلند شدن او و دختری که کنارش نشسته بود و بیرون رفتنشان از رستوران بی‌اراده صحبتش را قطع کرد و از جا بلند شد.

خانم احمدی که با دقت به حرف هایش گوش سپارده بود با دیدن این واکنش ناگهانی با تعجب به مرد که اکنون سرپا ایستاده بود نگاه کرد.

پرهام بی توجه به میزان اهمیت این قرار کاری و تاثیرش بر روی شرکت قبل از خارج شدن از رستوران رو به خانم احمدی شتاب زده گفت: "ببخشید من باید برم. لطفاً هزینه شام امشب رو برای منشیم بفرستین براتون کارت به کارت می‌کنم. اگه مایل به همکاری با شرکت ما بودین هم لطفاً اطلاع بدین خیلی ممنونم."

خودش هم نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند. وسط‌های راه متوجه شده بود دارد دختر را تعقیب می‌کند که باعث شوکه شدنش شده بود. دقیقاً برای چه دارد پشت سر او حرکت می‌کند؟ حتی به راننده اش هم خبر نداده بود. آن بیچاره لابد الان جلوی در رستوران منتظر او بود. تلفنش را از جیبش درآورد و پیامکی مبنی بر اینکه چندساعت بعد بیاید به مکانی که بعداً آدرسش را می‌فرستد، ارسال کرد و با ایستادن دختر به نام ساختمانی که مقابلش ایستاده بودند خیره شد: قصر یخ.

همزمان که دختر در را باز کرد، بلافاصله قبل از بسته شدن در بی سر و صدا وارد شد. با نگاه به محیط اطراف ابتدا از بزرگ بودن آن حیرت کرد. سپس تازه متوجه پیست یخی در وسط سالن شد. متعجب از اینکه دختر به جای خانه برای تمرین اسکی رو یخ به اینجا آمده بود آن هم در این وقت از شب به پشت موهای او نگاه کرد که در انتهای سالن، در پیچی، پیچید و از نظر ناپدید شد.

به طرف صندلی‌هایی که در فاصله ای کم از مرکز سالن چیده شده بودند رفت و بر روی نزدیک‌ترینشان جای گرفت. حالا که تا اینجا آمده بود نمی‌توانست جلوی کنجکاوی خود را گرفته و تمرین اسکی دختر موخرمایی را نبیند.

پس از چندی دختر با ظاهری متفاوت به سالن آمد: لباس زیبایی صورتی‌ای بر تن کرده بود و کفش‌های اسکی نقره‌ای به پا کرده بود، موهای موج خود را گوجه‌ای بسته بود و نسبت به چندساعت پیش در رستوران، اعتماد به نفس و قاطعیت در چشمانش برق می‌زد.

با دیدن او بلافاصله در زیر صندلی‌ها شیرجه زد که مبادا او را ببیند اما دختر بدون کوچکترین توجه‌ای، ابتدا به سمت دستگاه پخش موسیقی گوشه‌ی سالن که پرهام تا قبل از آن متوجه آن نشده بود، رفت و آهنگ کلاسیک آرومی را پخش کرد. به سمت وسط سالن آمد و ابتدا حرکاتی برای گرم کردن عضلات خود انجام داد. پس از چندی برای انجام چرخشی به دور خود چرخید اما ناگهان بی‌تعالی بر زمین افتاد. پرهام با دیدن این صحنه از خلسه درآمد و بی‌توجه به این نکته که حضورش نباید در آنجا آشکار شود به سمت دختر حرکت کرد اما قبل از آنکه به او برسد دختر دستانش را بر روی زمین گذاشت و خود بلند شد. دوباره سعی در انجام حرکت کرد که منجر به دوباره افتادنش شد. مرد خشک شده از اراده و عزم او برای انجام آن حرکت می‌خکوب شده برجای مانده بود. علاوه بر آن متوجه شده بود که عدم انجام آن حرکت که احتمالاً برای افراد دیگر در این حرفه جزو اصول ابتدایی بود، برای او کار سختی به شمار می‌رفت.

در افتادن های پی در پی او نیز با نگاه به پیچ خوردن اشتباه مچ پایش و عدم تعادل بلافاصله متوجه نکته شد. اکنون دلیل بی توجهی های دختر را هنگامی که در ایستگاه به او خیره می شد را جويا شده بود: او نابینا بود.

با به اتمام رسیدن موسیقی دختر بر روی زمین نشست و از بطری کنارش کمی آب نوشید. نفسی گرفت و بی مقدمه به حرف آمد: "خب... به نظرت کیفیت کارم به اندازه ی وقتی بود که گذاشتی که تا اینجا بیای؟"

مرد شوکه از دانستن حضورش در آنجا نفسش را حبس کرد. گویی باورش نمی شد دختر متوجه اش شده باشد و از این موضوع واهمه داشت که او را از خود براند و با نگاهی تنفرآمیز از تعقیب شدنش توسط او نگاهش کند.

اما دختر برخلاف تمام ایده های سر مرد عمل کرد و با احتیاط به سمتش آمد: "شما همون آقای جلوی در رستوران هستید درسته؟"

خواهر بزرگتر دانیال که مشغول خواندن کتاب برای برادر کوچک موردعلاقه اش بود با سوال یهویی او دست از خواندن کشید.

- "آجی مامان چطوری بابا رو تشخیص داده بود؟ مگه اونم مثل من نابینا نیست؟"

شیلا متاسف از نابینایی او سرش را با محبت نوازش کرد: "مامان با تو فرق داشت داداشی. مامان تو تصادف بیناییش رو از دست داده بود. کل بینایی اش رو هم نه یه بخشیش رو. اگه دقت کرده باشی مامان همه چیز رو با هاله های رنگ توصیف کرده بود. این یعنی اسم اون رنگ ها رو می دونسته و می تونسته اشیا یا آدمها رو، بخشی از رنگشون رو به صورت هاله ببینه. احتمالا بابا رو هم این شکلی تشخیص داده."

دانیال هومی کشید و ساکت منتظر ادامه داستان شد.

پرهام با سرفه ای گلوی خود را صاف کرد و در جواب به حرف آمد: "بله. شما..."

مردد بود که ادامه ی حرف خود را بزند. پس از درنگی با تن صدای آرومتری پرسید: "می‌تونین من رو ببینین؟"

دختر خنده ی تلخی کرد که در نظر او داستان غم انگیزی پشتش نهفته بود: "پس متوجه شدی. خب البته که اگه هر کسی یکم از تمرینمو ببینه بلافاصله میفهمه که یه جایه کار لنگه. بله من نابینا هستم. البته نه کاملاً."

پرهام صادقانه گفت: "به نظر من خوب بود. واقعا ارادتون رو برای جا نزدن و تلاش ستایش می‌کنم."

دختر که از ظاهرش مشخص بود کمی جا خورده ادامه داد: "شما اولین نفری هستید که این رو می‌گه. معمولاً بقیه برای اینکه با این وضعیت دنبال همچین آرزوهایه محالی مثل شرکت در مسابقات پارالمپیک هستم سرزنشم می‌کنن. ازتون ممنونم. جمله ی شما هرچند ممکنه از روی دلسوزی بوده باشه ولی از اینکه مثل بقیه بی رحمانه واقعیت رو به روم نیاوردین متشکرم"

- "حرف من از روی دلسوزی نبود خانم. من فقط احتیاج دیدم تا واقعیت رو براتون شفاف کنم. شاید شما به اندازه ی بقیه افراد حرفه ای نباشید یا حرکاتتون به خوبی اونا نباشه ولی قطعاً تلاشتون از هرکسی تو این حرفه بیشتره و حتی مطمئنم با تمرین و پشتکار بیشتر به آرزوتون هم می‌تونید دست پیدا کنید."

آتوسا نفهمید کی و چطور با شنیدن صداقت پشت حرف های مرد کم کم به او دل بست. دقیق تر بخواهیم توصیف کنیم آتوسا نفهمید کی عاشق مردی شد که می‌توانست تا عمق روح تو را ببیند و سعی کند روح تو را التیام ببخشد.

۵ سال بعد*

دختر با استرس دستانش را در هم گره زده بود و تا رسیدن نوبتش برای اجرا در گوشه ای بی حرکت ایستاده بود. تمام این پنج سال سختی را برای رسیدن به این نقطه تحمل کرده بود. تمرینات پی در پی و زمان استراحت های کمی که داشت را به خوبی به یاد می‌آورد. بارها شکست خوردن در مسابقات مختلف و

گریه ها و احساس شکست بعد از آن ها را به یاد می آورد. نمی توانست الان جا بزند. نمی خواست سه فرد مهم زندگی رو که تا رسیدن به اینجا حمایتش کرده بودند و باورش داشتند را ناامید کند.

با رسیدن نوبتش نفس عمیقی کشید و با لبخندی بر لب به روی صحنه رفت. هنگامی که به یاد آورد نمی تواند آن طور که می خواهد چهره های مشوقانش را در این راه ببیند، گویی غباری از غم بر چهره اش نشست.

- "آتوسا موفق باشی دختر می دونم که میترا کونی."

- "دخترم تو از پشش برمیای."

- "عزیزم ما همه باورت داریم. سرت رو بالا بگیر و با اعتماد به نفس همه رو پشت سرت جا بذار. یادت نره تحت هر شرایطی ما پشت تویم."

رو به فریادهایی که از سمت راست تماشاچیان می شنید برگشت و با لبخندی سپاسگزار رو به جهتی که احتمال می داد همسر، مادر و دوست صمیمی اش نشسته باشند سر تکان داد.

حرکاتش را شروع کرد. چرخش های بی نقصی که با حفظ تعادل کامل و بدون تکان خوردن های مداوم انجام می داد، نشان از تمرینات سختش در این ۵ سال می داد. تلاش های شبانه ی او اکنون به ثمر رسیده بود و سبب درخشندگی او بر روی صحنه می شد.

همزمان با پرش آخر خنده ای از ته دل کرد. مهم نبود نتیجه ی کار چه می شود، مهم این بود که او از انجام این کار لذت می برد. مهم این بود که روحش با اسکی روی یخ به آرامش می رسید و شادی حقیقی را در پس تک تک ثانیه هایی که بر روی یخ می گذراند احساس می کرد. پس چه کسی اهمیت می داد که او نابینا است؟ چه کسی بعد از دیدن مهارت و استعداد بی نقص او باز هم به خود جرات می داد که زبان به تحقیر او بگشاید؟

پس از تمام شدن نوبتش با احتیاط قدم به پشت صحنه گذاشت. فردی در آنجا انتظارش را می کشید. پرهام با دیدن آتوسا بلافاصله دسته گلی که در دست داشت به سمتش گرفت. با لبخند درخشانی گفت: "برنده شدنت رو تو پارا المپیک تبریک میگم خانم ارجمند."

آتوسا با شناختن صدای سرسخت ترین حامی‌اش خنده ای کرد و دسته گل را از هاله ی آبی مقابلش گرفت: "ولی هنوز برنده رو اعلام نکردن. از کجا میدونی منم؟"

- "برای من تو همیشه برنده ای. مهم نیست بقیه به عنوان برنده قبولت نداشته باشن. مهم اینه که تلاش های تو لیاقت برنده شدن رو داره."

نمی‌دانست چندمین بار در طی این ۵ سال بود که برای وجود پرهام در زندگی اش شکر کرده بود. حتی نمی‌دانست چندمین بار بود که به خاطر آشنا شدنش با او قلبش سرشار از آرامش خاطر بود. نمی‌توانست احساساتش را در قالب کلمات بیان کند اما ایمان داشت که حتی بدون رد و بدل شدن حرفی میانشان، همسرش به خوبی می‌تواند احساساتش را از چشمانش بخواند.

هنگام خوانده شدن اسامی برندگان، مادر آتوسا و نیلوفر هم به آنان پیوستند و با گرفتن دستان او سعی در آرام کردن او داشتند.

آتوسا که جواب داوران تلاش های این چندسالش را تعیین می‌کرد چشمانش را بست و تنها رو صدای اسامی تمرکز کرد: "برنده ی مدال برنز، آتوسا ارجمند."

با شنیدن اسمش به سرعت مادرش را که در سمت چپش بود در آغوش کشید: "مامان من موفق شدم! مامان تمرینایه دخترت جواب داد. دیگه کسی نمیتونه بهم انگ ناقص بودن بزنه مامان."

مادرش درحالیکه موهایش را نوازش می‌کرد و جلوی اشک هایش را می‌گرفت لبخندی زد: "می‌دونستم موفق میشی مامان. من همیشه باورت داشتم. هیچ کس نمیتونه هیچ ایرادی ازت بگیره چون تو تلاش و پشتکاری داری که شاید هیچ کس با وضعیت مشابه تو همتاش رو نداشته باشه. افتخار می‌کنم که مادر همچین دختر فوق العاده ای هستم."

نیلوفر که تا تموم شدن بغل مادر-دختری منتظر ایستاده بود با برگشتن آتوسا به سمتش محکم در آغوش کشید: "مفتخرم که دوستتونم خانم ارجمند. این موفقیت رو هم تبریک میگم و به لیست درخشان موفقیت های پی در پی ات اضافه می کنم. اولین امضارو باید به من بدیا."

آتوسا خندید و او را که مانند چسب بهش چسبیده بود از خود جدا کرد: "تمومش کن واگر نه از امضا خبری نیست."

بلاخره مقابل مرد قرار گرفت. هر نقطه ای از زندگی اش را دنبال می کرد باز به تضاد هاله ی پوست سفید و موهای مشکی او می رسید. با اینکه هیچ گاه او را ندیده بود اما ایمان داشت که او زیباترین شخصیت دنیا را دارد.

پرهام در چشمان چرخان شگفت انگیزترین زن دنیا خیره شد و لبخند پر مهر همیشگی اش که تنها متعلق به آتوسا بود را زد: "دیدم گفتم تلاش هات لیاقت برنده شدن رو داره؟ خوشحالم که اولین نفر تبریک گفتم. و افتخار می کنم که همسر همچین بانویه زیبا و با استعدادیم."

باورش نمی شد اما داشت گریه می کرد. دانستن اینکه سه نفر در دنیا وجود دارند که اولویتشان تو هستی و خالصانه بهت عشق می ورزند باعث گرم شدن قلب هر کسی می شود.

بلاخره همراه با چشمان گریانی سعی کرد تا عمق هاله ی همسر زیباسیرتش را کاوش کند و احساس شادی درونش را به وجود خودش نیز تزریق کند: "ممنونم که از همون اول بهم باور داشتی. ایمان تو باعث شد سپر شجاعت من محکم تر بشه و باورم عمیق تر. ممنونم که هر صبح برای دیدنم به ایستگاه شماره ۳ میومدی و ممنونم که با وجود ندونستن من از احساسات، شجاعانه قدم جلو گذاشتی. فکر می کنم یه تشکر هم به ایستگاه شماره ۳ مدیونم. ممنونم از وجود پر آرامشت تو زندگی طوفانی من!"

با تمام شدن آخرین صفحه رو به دانیال چرخید تا واکنشش را ببیند. پسرپچه با چشمانی نمناک به نقطه ای خیره شده بود.

شیلا دستی بر شانه ی او کشیده و از اعماق افکارشش او را بیرون کشید: "داداشی؟"

دانیال دست خواهرش را گرفت و با لبخند فشرد: "میدونی آجی، وقتی تصمیم به نوشتن داستان مامان و بابا کردی با خودم گفتم این مسخرست چون زندگی مامان هم مثل زندگی من تیره و تار بوده و فقط با اومدن بابا تونسته خوشحالیو پیدا کنه. ولی تو با نوشتن حقیقت ماجرا باعث شدی متوجه بشم زندگی مامان قبلش هم قشنگ بوده چون اون تونسته بوده تو وجود خودش خوشحالیو پیدا کنه نه توی وجود کسی دیگه. باعث شدی بفهمم مامان هم با وجود موانع راه تونسته به آرزوش دست پیدا کنه، هرچند سخت، هرچند طولانی ولی دست از جنگیدن برنداشته. آجی، من هم خوشحالی واقعیو تمام این مدت بدون اینکه بدونم در کنارم داشتم. خوشحالی واقعی من شماین. تو و مامان و بابا. شماها تمام این مدت با اینکه من خودم از خودم ناامید شده بودم بهم انگیزه دادین. بهم راه رو نشون دادین و نداشتین نابیناییم مثل هیولایی سر راه موفقیتتم قرار بگیره. آجی منم مثل مامان تمام تلاشمو برای نویسنده ای مثل تو شدن می‌کنم. دوستت دارم."

شیلا که شادی برادر کوچکش باعث شادی دوبرابر او می‌شد با بغضی او را در آغوش کشید و موهای مشکی اش که مانند پدرشان لخت بود نوازش کرد: "منم دوستت دارم داداشی خوشحالم از اینکه داستانتونست انگیزه ی درونت رو بیدار کنه. میدونی که توام مثل مامان چشمه های استعداد فراوانی داری که فقط باید بهشون اجازه جوشیدن بدی."

پرهام به آرامی در اتاق خواب بچه ها را بست و آرام به سمت آتوسایی که در زیر نور کم چراغ خواب اتاق نشیمن ایستاده بود، برگشت: "شیلا بالاخره داستانو تموم کرد. فکر کنم دانیال از فردا بخواد لپ تاپ قدیمی اش رو که گوشه انباری گذاشته برداره. به نظرم گرد و خاکشو براش بگیر که راحت باشه."

آتوسا لبخندی زد: "خوشحالم که شیلا و دانیال اینقدر همدیگه رو دوست دارن و هوای همو دارن. هر بار که شیلا از داداشش دفاع میکنه به داشتن هر دوشون افتخار می‌کنم. بهتره دیگه بریم بخوابیم فردا صبح باید بری سرکار."

داستان بلند

من خواب من بیدار

نویسنده سعیده صفی

با شنیدن لرزش های مکرر و صدای اعصاب خورد کن زنگ ساعت گوشی که کنارم قرار داشت، از خواب می پرسم و با نگاه متعجبی به اطرافم نگاه می کنم.

گردن و کمرم از اینکه روی میزم خوابیده بودم شاکی بودند و با درد آزار دهنده شان ماهیچه های بی نوایم را مورد عنایت قرار می دادند.

دوباره سرم را روی دستانم می گذارم و برای چند لحظه بی حرکت به گل های مادرم که درون اتاق من بودند نگاه می کنم تا کرختی و بی حالی از بدنم بیرون رود. نگاهی به ساعت می اندازم و خوشحال می شوم که فقط نیم ساعت از برنامه ام عقب ماندم. برنامه ای که برای روز تعطیل از ساعت نه صبح تنظیم کرده بودم تا بتوانم یک روزه مفید و پرکاری داشته باشم. سرم را از روی دستانم برمی دارم و از لیوان شیر قهوه ای که روی میزم قرار داشت کمی می نوشم. از ترکیب مزه تلخ قهوه و شیرینی شکر و شیر تازه، لبخندی روی لب هایم شکل می گیرد.

بعد از سر زدن به مادر و خواهرم که در سالن پذیرایی در حال استراحت بودند، به اتاقم باز می گردم. جزوه های شیمی را برمی دارم و به ترتیب روی میز پشت سر هم ردیف می کنم. خودکارهای رنگارنگم را درآورده و همراه برگه چسبی های رنگی بالای جزوه هایم قرار می دهم. بعد از این که از نتیجه کارم راضی می شوم، عکس هایی با زاویه های متفاوت از آن صحنه ی رنگارنگ و مرتب می گیرم و سپس راضی می شوم که درس خواندن را شروع کنم.

تیک تاک تیک تاک. نگاهی به ساعت می اندازم و از اینکه متوجه می شوم فقط بیست دقیقه از شروع درس خواندن گذشته لب هایم به خطی صاف تبدیل شده و با چشم هایی ریز شده سعی می کنم با دقت تر به اعداد ساعت نگاه کنم که شاید یک ساعت و بیست دقیقه گذشته و من اشتباه عدد را خوانده ام. اما همچنان عدد قبلی از پشت صفحه گوشی به چشم هایم دهن کجی می کند.

آه طولانی ای کشیده و در آخر با حساب اینکه اگر امروز را درس نخوانم احتمال افتادنم در کلاس دهم زیاد می شود پشیمان شده و دوباره به خواندن درس شیرین شیمی مشغول می شوم.

نمی‌دانم چقدر گذشته ولی فقط می‌دانم که در موازنه معادله یک واکنش شیمیایی غرق شده و نه من و نه موازنه قصد تسلیم شدن در جنگی سهمگین که بینمان قرار داشت را نداریم.

هر کاری می‌کردم معادله موازنه نمی‌شد و اعداد با همدیگر جور در نمی‌آمدند. آخر سر با هدر دادن یک برگه کامل سر یک معادله تصمیم می‌گیرم از دوستانم بپرسم که مشکل به طور دقیق کجای کارم است که میفهمم اعداد زیروندها اشتباه نوشته شده و من وقت خود را صرف حل کردن یک معادله غیر ممکن کردم. با حرص سرم را روی کتابم می‌کوبم و همانطور می‌مانم تا آرامش از دست رفته ام را برگردانم.

ناگهانی از جایم بلند بشوم تا بفهمم هوای سردی که تنم را به لرزیدن انداخته، از کجا می‌آید. پنجره را بررسی می‌کنم اما کاملاً بسته است و حتی اندازه یک میلی متر هم باز نبود. درب اتاق بسته و سیستم گرمایشی تا آخرین درجه روشن بود. در آخر وقتی منبع ورود هوای سرد را پیدا نمی‌کنم به سوی یار همیشگی ام یعنی پتوی عزیزم می‌روم و برای فرار از سرما خود را درونش قنداق پیچ می‌کنم.

بالاخره به استراحت نیم ساعته درون برنامه ام می‌رسم و خوشحال به سمت فضای مجازی هجوم می‌برم.

اهنگی به نسبت شاد می‌گذارم و با صدای بلند شروع به همخوانی با اهنگ می‌کنم. بعد از کنسرت کوتاهی که برگزار کردم، نگاهی به پیام‌های دریافتی ام می‌اندازم و به آن‌ها پاسخ می‌دم. و برای پانزده دقیقه باقی مانده از وقتم فیلمی می‌گذارم و مشغول به تماشای آن می‌شوم.

صدای خروپ خروپ خوردن پفیلا در اتاق می‌پیچید. مشتاقانه فیلم را تماشا می‌کردند. که با باد سردی که ناگهانی به صورت و بدنم برخورد می‌کند، متعجب و شگفت زده به زیر میز نگاه می‌کنم.

با چشم‌های درشت شده به دیوار و کف اتاقم نگاه می‌کنم که از همدیگر فاصله گرفته و شکافی بزرگ ایجاد کرده بودند.

با مغزی که نمی‌توانست منظره رو به رو را هضم کند به ارتفاع غیر عادی زیر پاهایم نگاه می‌کردم. انگار بالای برج میلاد ایستاده بودم و خانه‌ها و ماشین‌ها را به صورت لکه‌ها و نقطه‌های رنگی می‌دیدم. ترس آرام آرام راهش را برای رسیدن به وجودم باز می‌کرد. و من از شدت بهتی که نمی‌توانستم از آن رهایی پیدا کنم کنترل تمام ماهیچه‌های را از دست داده و خشک شده روی صندلی ام نشسته بودم. تاره‌های صوتی حنجره ام انگار از کار افتاده بودند و حتی توانایی عکس‌العمل عادی به آن اتفاق عجیب را نداشتیم.

انگار اختیار ماهیچه‌هایم دست من نبود. نه توانایی جیغ زدن داشتم و نه توانایی تکان خوردن و فرار کردن را.

به منظره زیر پایم همچنان خیره بودم، منظره‌ای که به طور حتم از طبقه سوم یک ساختمان قابل دیدن نیست و بسیار مرتفع تر و بلند تر است.

وقتی که هنوز قابلیت تکان خوردن و واکنش نشان دادن را پیدا نکرده بودم، تعدادی پرنده ی سفید میبینم که از آن شکافی که تمام وسایله سمتم می‌آیند . پرنده هایی سفید رنگ و کوچک که تا حدودی شبیه کبوتر بودند. وقتی نزدیکی بیش از حد آنها را می‌بینم ماهیچه هایم به خودشان می‌آیند و با فشاری که به دسته های صندلی وارد می‌کنم از جایم بلند می‌شوم و پاهایم را به سمت عقب هدایت می‌کنم ،اما قبل از این که کف پای راستم که ان را عقب برده بودم زمین را لمس کند، پرنده ها به من می‌رسند .با دستان لرزانم سعی می‌کنم تا ان ها را دور کنم و نجات را در ان هیایو ی عجیب و یک دفعه ای پیدا کنم،اما سر انجام وقتی که از آسیب دیدن صورتم با نوک های قرمز رنگشان ترسیدم و دست هایم پناهگاه صورتم شدند، پرنده ها روی شانه ها و دستانم نشستند و با قدرتی که بیش از حد برای جثه کوچکشان زیاد و عجیب بود مرا از روی زمین بلند کردند و به سمت شکاف هل دادند.و من با تار های صوتی ای که تازه به کار افتاده بودند جیغی به بلندی ارتفاعی که از ان در حال سقوط کردن بودم ،می‌زنم.

زیر پاهایم را حس نکردم و آماده یک مرگ مظلومانه و بی صدا توسط پرنده های سفید رنگ و بامزه اما بی رحم شدم.

همیشه فکر میکردم اگر بخوام خودم مرگم را انتخاب کنم دوست دارم از یک جای بلند سقوط کنم دوست داشتم بدانم سقوط کردم چه حسی دارد. فکر میکردم

از مردن نمیترسم اما الان ناخودآگاه ترس در وجودم ریشه دوانده و دنبال راهی برای نجاتم هستم ولی کاری نمی‌توانم کنم.

در حال افتادنم اما سقوطم انگار روی دور کند قرار گرفته و به آرامی ارتفاعی تا زمین کم می‌شود. حس پرواز دارم . چشم هایم را باید می‌بستم تا ترس را کمتر حس کنم اما با حیرت به منظره پایینم که من در بالای آن در حال پروازم نگاه می‌کنم لبخند غیر عادی روی لبانم جا خوش می‌کند.

زیباست ، و من حتی در این وضعیت نمی‌توانم از حس خوبی که آن منظره به من تقدیم می‌کند بگذرم.

سردرگمی‌ام به طرز عجیبی در حالی کمرنگ شدن بود و من بی خیال و بدون فکر به اینکه چند پرنده ی سفید رنگ من را از شانه هایم گرفتند و در حال بردن من بودند، که جسمم بین آسمان و زمین معلق بود و ذهنم هم در خلایبی عجیب شناور .

آسمان به رنگ نارنجی در آمده و برای جلوگیری از دیوانه شدنم به این فکر نمی‌کنم که تا چند دقیقه پیش ساعت یازده صبح بود و چگونه الان خورشید در حال غروب کردن است؟

ارتفاعمان در حال کم شدن است و حس بد و سردرگمی‌ام کم کم دوباره پررنگتر می‌شود. انگار که تازه از خواب بیدار شده باشم می‌فهمم که چه اتفاقی افتاده و من دقیقا کجا هستم. با دیدن بزرگتر شدن خانه‌ها و درختان متوجه می‌شوم که به زمین نزدیک تر می‌شویم. سعی می‌کنم پاهای برهنه‌ام را روی سنگ‌های آجری و قرمز قهوه‌ای خیابان سنگ فرش شده بگذارم. پرنده‌ها من را آرام بر روی زمین می‌گذارند و من پاهایم را روی سنگ‌هایی که فکر می‌کردم قرار است سرد و زبر باشند قرار می‌دهم، اما آنها به گرم و نرمی فرش بودند و پاهایم مشکلی با آنها نداشت.

پرنده‌ها همچنان من را رها نکردند و آستین لباس مرا به قصد هدایت کردن به مقصدی نامعلوم می‌کشیدند و من در خیابانی که رنگ قهوه‌ای بر آن چیره بود می‌دویدم. با کنجکاوای مردمی‌را نگاه می‌کردم که اهمیتی به یک دختر نوجوان که با لباس‌های راحت و خانگی به همراه تعدادی پرنده در حال دویدن است، نمی‌دهند. من واقعاً توانایی فکر کردنم را از دست دادم. خدایا چگونه می‌شود که یک خواب اینگونه واضح و واقعی به نظر برسد؟

پرنده‌ها لباسم را رها می‌کنند و با قدرت بال‌هایشان شروع به ارتفاع گرفتن از زمین می‌کنند. در لحظه‌ای ترس مهمان ناخوانده خانه ذهنم می‌شود. آن پرنده‌ها که قرار نیست من را اینجا تنها بگذارند؟ با تمام سرعت دنبالشان می‌دوم و از خانه‌ها و مغازه‌های چوبی مدرن که همه آنها یک طبقه بودند و تابلوهای نئونی آن‌ها را آذین بخشیده بود، می‌گذرم.

ناگهان احساس گرسنگی زیادی می‌کنم به طوری که حس می‌کردم اگر چیزی نخورم به طور قطع همان لحظه جان به جان آفرین تسلیم می‌کردم. میانه راه حس کردم دیگر نمیتوانم این گرسنگی طاقت فرسا را تحمل کنم پس به سمت فروشگاه کوچکی که تنقلات رنگارنگش را بیرون فروشگاه در کنار پیاده‌رو، درون ظرف‌های بزرگ چیده بود میدوم و مقداری از آن‌ها را برمیدارم.

از خداوند و آن فروشنده معذرت خواهی می‌کنم و درون ذهنم قول می‌دهم که به طور حتم یک روز پول آن چیزی را که الان برداشتم به او بدهم. با چپاندن آن مقدار تنقلات سفید رنگ و ترد در دهانم احساس گرسنگی و ضعف کمی فروکش کرد اما باز هم انرژی کافی برای پا به پا دنبال کردن پرنده‌ها نداشتم.

چند لحظه بعد پسر بچه‌ای را می‌بینم که با کوله پشتی سبز رنگش در حال لیسیدن بستنی‌ای است که در دستش جا خوش کرده بود.

نگاهم به کوله سبز رنگ پسر برخورد می‌کند و متوجه زیپ باز کوله پسر می‌شوم. از درون آن شکاف بستنی های رنگارنگ با طمع های مختلفی دیده می‌شد. از کاری که قصد انجامش را داشتم، خجالت میکشتم و باز هم قول میدهم که به طور حتم در ملاقات بعدی با آن پسرک بستنی ای برایش بخرم.

کنار پسر بچه میرسم و دستم را در کوله اش می‌کنم و یکی از بستنی ها را برمیدارم. پسرک ناگهانی رو به من برمی‌گردد و چشم غره ای به سمتم می‌رود، اما حرفی نزده و مانع فرارم نمی‌شود.

به بستنی درون دستم گاز های بزرگ میزنم و اهمیتی به یخ زدن دندان هایم نمیدهم.

وقتی که حس گرسنگی ام همانطور که ناگهانی آمده بود، ناگهانی هم از بین رفت، مسیر به پایان رسیده، و من به میدانی رسیدم که مانند خیابان های آن منطقه قهوه ای رنگ بود و خانه های یک طبقه یا دو طبقه اطراف آن را گرفته بود.

پرنده ها بر روی شیروانی یکی از خانه های دور میدان کوچک می‌نشینند. من هم به سرعت به سمت همان خانه می‌روم و منتظر اتفاق عجیب دیگری می‌شوم که عجیب ترین اتفاقی که انتظارش را نداشتم رخ می‌دهد. مادرم از درب قهوه ای آن خانه شیروانی دار بیرون می‌آید و لحظه ای بعد این صدای بهت زده و متعجب من بود که سکوت میدان را بی رحمانه شکست:

_مامان!؟

سعی میکنم که خود را آرام کنم و به خود بفهمانم این هم یکی از همان خواب های عجیب و غریبی است که ذهن خلاقم می‌سازد و این خواب فقط کمی طبیعی تر است.

چند بار پلک میزنم و تا جایی که شش های بیچاره ام گنجایش دارند حجم زیادی از هوا را واردشان می‌کنم و همچنان با چشم ها و لب های گرد شده منتظر واکنشی از طرف مادرم هستم. وقتی به سمتم برمی‌گردد و من را می‌بیند غرغر های شیرینش در گوشم می‌پیچد.

- پریا اومدی؟ چقدر دیر کردی داشتیم میومدم دنبالت. چرا هیچ وقت حرف گوش نمی‌کنی و به موقع نمی‌آیی خونه. اخ از دست تو. قلبم داشت وایمیساد از نگرانی.

همچنان حرفی نمی‌زنم و به مادرم خیره می‌مانم. نمی‌دانم باید چه بگویم. بگویم مادر عزیزم من خوابم، پس نگرانم نباش یا اینکه نقش پریایی را بازی کنم که مادرم نگران و منتظرش بود. در ذهنم آهی پر سروصدا می‌کشم و به طولانی و واضح بودن بیش از حد خوابم فکر می‌کنم. وقتی که مادرم سکوتم را می‌بیند، آرام حرف هایش به گوشم می‌رسد:

حالا چرا همونجوری وایسادی اونجا منو نگاه می کنی. بدو بدو که امشب مهمون داریمو الان مهمونا میرسن و توهم طبق معمول فرار کردی و اصلا کمکم نکردی.

وقتی که باز هم از جایم تکان نخوردمو واکنشی نشان ندادم، مادرم با لب هایی خط شده و چشم هایی که به سمت من گلوله های آتشین پرتاب می کردند گفت :

__ پریا منو مسخره کردی . بدووو دیگه ببینم

و به سمتم می اید و بازویم را اسیر دستانش می کند و به داخل خانه می برد. همچنان که در دریایی از بهت شنا می کردم وارد یک خانه شکلاتی رنگ بزرگ می شوم. دقیقا مانند خیابان ها رنگ قهوه ای به فضای خانه غالب شده بود و با رنگ های کرمی، سفید و مشکی به آن نقش و نگار هدیه داده بودند.

وارد خانه که می شوم به طور کامل جو پرشور و پریاهوی مهمانی حس می شود. اهالی خانه تند تند از این طرف به آن طرف می رفتند و صدای برخورد ظرف ها و پیچ پیچ های اعضای خانه به خوبی شنیده می شد. پسری به تقریب هجده ساله که او را نمی شناختم، در حال گردگیری شیشه میزی بود که میان مبل های شکلاتی رنگ قرار داشت . مبللی که با بالش های کوچک شیری و نسکافه ای و قهوه ای پر شده بود، و به فضای خانه جلوه ای زیبا داده بود.

طرح های روی مبل های شکلاتی طوری بود که انگار یک نفر با سس شکلاتی و پودر های رنگی و خوشمزه مشغول تزئینش شده و یک اثر خوشمزه و عجیب و قشنگ به وجود آورده بود.

نگاهم را از مبل ها می گیرم و به قسمت های دیگر خانه می دهم. فضای خوابی که در آن هستم اینگونه است که انگار عینکی قهوه ای رنگ به چشمانم زدم و همه چیز را به رنگ قهوه ای می بینم یا این که انگار کور رنگی قهوه ای گرفته باشم و جز آن رنگ چیز دیگری نبینم.

نگاهم از کاغذ دیواری های طرح داره کرم قهوه ای می گذرد و به پارکت چوبی خانه میرسم. وقتی که یک جفت پا می بینم سرم را بالا می آورم. یک دختر به تقریب بیست ساله که چهره اش به طرز وحشتناکی آشناست ولی نمی دانم کیست را از نظر می گذرانم. یکی از حس های آزاردهنده ی دنیا این است که یک چیزی را می شناسی ولی به اتاق فراموشی ذهنت رفته و تو باید انقدر خود را به در ان اتاق بکوبی تا بتوانی بروی داخل و به یاد بیاوری اما نمی دانی که در ان اتاق بسیار محکم و سخت ساخته شده. در دست های ان دختری که هنوز برایم یک غریبه ی اشناست، ظرف های سفید رنگ مربعی با حاشیه های طلایی وجود دارد که روی همدیگر تلبار شده بودند و او انگار بغلشان کرده است تا بتواند حملشان کند.

وقتی نزدیک تر می‌شود و چشمان متعجب من را می‌بیند، لبخندی مهربان می‌زند و بوسه ای به نرمی پنبه روی لب راستم می‌کارد و بعد از کنارم رد می‌شود و من را با چشمان درشت و باز هم متعجب به حال خود رها می‌کند. وقتی مادرم برمی‌گردد و آن دختر را صدایش می‌کند می‌تواند لحظه ای باشد که دیگر از این خواب مضحک بپرم. اما همچنان سر جایم ایستاده ام و به گوش هایم تهمت دروغگویی می‌زنم. یعنی چی که مادرم آن دختر را گندم صدا کرد؟

خواهر کوچک من الان باید در حالیکه با شوق قشنگش بلند صدایم می‌زند «خواهر» به سمتم بدود و خودش را در اغوشم پرت کند و با دستان کوچکش فشارم دهد. پس این دختر که بود؟ به طور حتم خواهر کوچک و زیبای من این دختر بیست ساله ی روبه روی من نیست.

سعی می‌کنم نفسی عمیق بکشم و آرامش از دست رفته ام را برگردانم. انگار مغز خلاق و شرورم قرار نیست به این راحتی ها با این خواب عجیب و آزاردهنده دست از سرم بردارد.

باز هم نگاهی به دختر می‌اندازم. با اینکه انکار کننده چیزی بودم که چند دقیقه قبل شنیدم، اما چهره اش بسیار برایم آشنا بود. لبخندش چه قدر قشنگ و زیبا بود! مانند گندم خودم.

چند وقت پیش گندم از من خواسته بود که اگر خوابش را دیدم که در آن بزرگ شده و سنش بیشتر شده، به او بگویم که وقتی بزرگ شده بود باز هم زیبا و خوشگل بود یا نه. از افکار کودکانه و قشنگش لبخندی روی لب هایم می‌آید و آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

دقیقا مثل الانت خوشگلی فسقلی من.

هنوز از بهت و فکر اتفاق جدید خارج نشده بودم که صدایی مهربان و آشنا گوش هایم را پر می‌کند. با چشم هایی که لبریز از اشک دلتنگی بودند دنبال منبع صدا می‌گردم و در کنار راه پله پیدایش می‌کنم. به سمتش پرواز می‌کنم و محکم در آغوشش می‌گیرم. بعد از دو ماه که به خاطر کارش که در یک شهر دیگر است ندیده بودمش و بسیار دلتنگش بودم. بعد از چند دسته او هم مرا آرام در آغوش می‌گیرد و با صدای مهربان است زمزمه می‌کند:

عشق بابا

اشک هایم شروع به چکیدن میکند و وقتی خیسیه لباسش را حس می‌کند با تعجب من را کمی از خودش جدا میکند و آرام می‌پرسد :

چی شده پریا؟

بینی ام را بالا می‌کشم و سعی می‌کنم روی اشک های تخرسی که بدون اجازه از چشمانم پایین می‌آیند، تسلط داشته باشم. دستانم را روی گونه هایم میکشم و سعی می‌کنم خیسی صورتم را از بین ببرم و با صدایی که کمی تحت تاثیر گریه قرار گرفته حرف بزنم:

__ چیزی نیست بابا فقط دلم خیلی برات تنگ شده بود.

به تعجبی که درون چشمانش وجود دارد و حالت گیجی ای که از چهره اش مشخص است می‌خندم و بوسه ای روی لپش می‌کارم.

__ بهش فکر نکن بابا، چیزی نیست.

بعد از آن لبخند قشنگی می‌زند و بقیه گلدان های رنگارنگی که مشغول چیدنشان بود را در کنار راه پله می‌چیند.

مادرم از وقتی که وارد خانه شدم، غیبت زده بود و وقتی صدای پر حرصش را از ناکجا آباد می‌شنوم که با تن صدای بلند گندم را صدا می‌کند، خنده ام می‌گیرد.

تا الان حس تعجب داشتم و می‌خواستم زودتر از این خواب عجیب و غریب بیدار شوم. اما الان که فکر می‌کنم داستانش خیلی جالب شده و انگار درون فیلمی که ذهنم نقش کارگردانش را بازی می‌کند، قرار دارم و منتظرم که ببینم ذهن بازیگوشم چه نقشه هایی برایم کشیده است.

آرام راه می‌روند و از هیاهوی اطرافم می‌گذرد. به چهره های آشنا اما کمی متفاوت دیگران نگاه می‌کنم. اطرافیانم دقیقا با دنیای واقعی یکی هستند. فقط تنها تفاوتشان این است که هر کدام یک جور متفاوت با زمان بازی کرده‌اند. یکی سنش بیشتر شده و یکی کم سن و سال تر شده است یکی هم در همان سنی که بوده باقی مانده. جالبی این داستان این است که تمام خویشاوندان و فامیلم در این خوابی که بی مانند به واقعیت نیست، حضور دارند. از عمو هایم گرفته تا خاله هایم، از مادربزرگ پدري تا پدربزرگ مادري، از زن عمو هایم گرفته تا شوهر خاله هایم، و همچنین نوه های کوچک و بزرگ هر دو خانواده مادري و پدري. خلاصه همه جمع بودند و من فقط چند تا از خاله ها و دایی هایم را نتوانستم در میان آنها پیدا کنم که با توجه به چیزی که از صحبت های بقیه شنیده بودم به احتمال زیاد آن ها همان مهمان هایی هستند که قرار است شب به آنجا بیایند .

وقتی که همچنان قدم های بی هدفم را به اطراف هدایت می‌کنم، حس می‌کنم جسمی گرم و نرم و کوچک به پای چپم می‌چسبد. سرم را پایین می‌آورم و نوزاد کوچکی را می‌بینم که با دستان تپلش پایین شلوارم را گرفته و با تکان دادن آن انگار که یک چیز جالب و خنده دار پیدا کرده، از ته دل می‌خندد. خنده های

مسری اش به لب های من هم انتقال پیدا می کند و از بانمکی آن موجود کوچک خنده مهمان لب هایم می شود. خم می شوم و آرام او را در آغوشم میگیرم چند دقیقه به نوزاد نگاه می کنم تا بفهمم کدام یکی از خویشاوندانم است. خیلی آشناست اما نمیشناسمش، همان حس آزاردهنده ای که از وقتی وارد خانه شدم دامن گیر وجودم شده و خیال رها کردن مرا ندارد.

همانگونه که بچه را با فاصله از خودم گرفته بودم و با چهره ای متفکر در بغلم می چرخاندمش تا بفهمم کیست، صدای عمه خورشیدم را می شنوم که انگار دنبال دخترش نفس یا بهتره بگویم رفیق، همبازی و یک جورهایی خواهر من می گردد.

نفس دختر عمه ام است که دو سال از من بزرگتر است و در واقع داستانمان همان کلیشه همیشگی است که ما از بچگی با هم بزرگ شده ایم و خیلی به هم نزدیک و با هم صمیمی هستیم. کنجکاوم که زودتر نفس را ببینم و بفهمم که الان در چه سنی قرار دارد چه شکلی شده است. بی توجه به بچه ای که در بغلم در حال بازی کردن با لپ ها و صورتم بود، به اطراف سرک می کشم و سعی می کنم دختری که شبیه نفس است را پیدا کنم، اما هر چه می گردم کسی را شبیه به او پیدا نمی کنم.

در آخر با چهره ای ناامید سرم را می چرخانم و عمه خورشید را می بینم که به سمت من می آید و به من با لبخند خیره شده است. چند لحظه بعد من خشک شده و تعجب زده انجا ایستاده بودم و با مغزی که نزدیک به مرحله انفجار بود و حسابی داغ شده بود، به عمه ام نگاه می کردم که بچه را از من گرفته و سرزنشگر نگاهش می کند و می گوید:

نفس! آخه کجا رفتی بچه؟ فسقلی این همه این ور اون ور نرو. ترسیدم یه چیزیت بشه.

در آخر عمه خورشید با نفس که در بغلش با بغض و چشم های درشت و بانمک نگاهش می کرد به سمت یکی از اتاق های طبقه بالا می رود و بی توجه به وضعیت اسفناکم، من را در بزرگترین شوکی که تا اینجای این خواب با آن مواجه شده ام تنها میگذارد.

چند ساعت از ورود من به این خواب که کم کم ترس واقعی بودن آن در وجودم ریشه می زند، می گذرد. اما اکنون بزرگترین مشکلم این نیست و کمترین اهمیتی به این موضوع نمی دهم تا وقتی که با بزرگترین کابوس زندگی ام یعنی ظرف شستن دست و پنجه نرم می کنم. اکنون از زمین و زمان و این خواب و هرچه ظرف و شست و شویی که در دنیا وجود دارد شاکی هستم و با کوچکترین محرکی امکان منفجر شدنم وجود دارد، اما حتی مطمئنم منفجر شدنم هم باعث نمی شود که من از این عذاب الهی نجات پیدا کنم زیرا

مهمان ها نزدیک بود که برسند و همه مشغول کاری بودند و نمی توانستند کاری که به عهده من بود را انجام دهند.

بعد از رهایی از زیر دست های مادر و عمه هایم که قصد جانم را باظرف های عزیز کرده شان داشتند به سمت سالن پذیرایی به نسبت بزرگ خانه قدم برمی دارم.

همچنان که محیط خانه را با قدم هایم متر می کردم، در حال فکر کردن به خواب عجیب و غریب و طولانی ام بودم و به این فکر می کردم که دیگر چه موقع قرار است از این رویا بیدار شوم.

وقتی حواس پرت شده به اعماق ذهنم را دوباره به جایش برگرداندم. چشمانم با تپله های سبزی که برق تعجب در آن ها چشمک میزد، ملاقات کردند. حتما پسر هم متوجه دیوانه بودنم شد. لبخندی احتمالا احمقانه روی لب هایم نشست و با دستی که خجالت زده پشت گردنم را لمس میکرد سعی کردم مکالمه ای را آغاز کنم تا پسر مقابلم چند لحظه پیش را از یاد ببرد.

-اممم سلام

با چشمانی که درشت تر شده بود و صدایی آرام جوابم را داد:

-سلام؟

لحنش بیشتر حالت سوالی داشت تا خبری. انگار با خودش بود که بفهمد سلام برای الان مکالمه ای مناسب است یا نه.

من بی توجه سعی بر ادامه دادن ان ارتباط کردم که شاید بتوانم سرنخی برای بیدار شدن از این رویای عجیب و غریب پیدا کنم.

-میگم که مهمونا کی میرسند؟

این تنها چیزی بود که در ان لحظه توانستم از ذهن همیشه مغشوشم که الان به طرز عجیبی خلوت و برهوت به نظر می رسید، پیدا کنم.

پسر که دیگر از حالت شگفتی اش بیرون آمده بود و لبخندی محو بر روی لبهایش جا خوش کرده بود، جوابم را داد:

-احتمالا همین موقع هاست که برسن، پنج دقیقه پیش که زنگ زدم بهشون گفتن که نزدیکه برسن

-هوم. پس الان میان دیگه

در حال پیدا کردن جمله ای جدید برای ادامه دادن مکالمه بودم که نگاهم به سمت لباسهایی که به تن داشتم کشیده شد و وقتی که شلختگی و نامناسبی اشان برای مهمانی را دیدم. تارهای صوتی حنجره ام شروع به فعالیت چندین برابر کردند تا جیغ گوشخراش و فرابنفش، مهمان گوش های ساکنین خانه شود.

پسر در اثر جیغ من کمی در جایش بالا پرید و با چشمهای گردی که باز هم دلیلش من بودم و تن صدایی بالاتر که احتمالاً دلیلش ذهن پسر بود که فکر میکرد توانایی شنیدن گوش های من و خود پسر تحلیل رفته پس باید بلند تر حرف بزند تا صدا به گوش های من برسد، گفت

کر شدممم چرا جیغ میزنی چی شده پریا

-لباسامممم. چی بپوشم؟

بعد از شنیدن حرفم انتظار چهره ای با لبانی خط شده و چشمانی که به سمت گلوله های اتشین پرتاب میکردند داشتم اما با جیغ گوشخراش پسر حدود دو متر پنجاه و هشت سانتی متر بالا پریدم و با چشمهایی که گردی شان بی مانند به توپ تنیس روی میز نبود به پسر خیره شدم و با داد بعدی که زد رسماً ته مانده عقلی که در سرم مانده بود هم بال در آورد و با سرعت از خانه عقلم فرار کرد.

-وایییی لباسامممم. اللان میرسن. چی بپوشمممم

جیغ بعدی ای که در گوش های در و دیوار خانه پخش شد از تارهای صوتی حنجره مادرم متولد شده بود. وقتی که سر من و آن پسرک که هنوز اسمش را نمیدانستم فریاد میکشید و با صدایی بلند تر از ما در حال تذکر برای تولید نکردن الودگی صوتی بود. من در اتاق ذهنم در حال قهقهه زدن به این وضعیت بودم و منتظر جیغ بعدی از حنجره پدرم، که با جمله پایانی مادرم صدای قهقهه هایم خاموش شد و سکوت همراه با سرماییی که هنگام باز کردن درب خانه ی ذهنم از بیرون با خود آورده بود مهمانم شد.

-چه خبرتونه داد و هوار میکنین وسط خونه. سی نفر جمعیت و زهره ترک کردین. ساکت باشین دیگه ابرومو بردین، یه ذره با متانت رفتار کنین لطفا.

و بعد با صدایی کمی آرامتر که هنوز هم بیمانند به جیغ نبود رو به شخصی که پشت سرمان قرار داشت گفت

-گندم بیا دست این خواهر و برادر خل و چلتو بگیر ببر اتاق تا مهمونا نرسیدن و رفتار دیوانه وار این دوتا رو ندیدن

و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید با متانتی که از آن حرف میزد و انحنای اخمی که به انحنای خنده لب هایش تبدیل شده بود به سمت اشپزخانه که بانوان فامیل در آنجا قرار داشتند برگشت.

من در ذهنم همراه سکوت روی مبلی از جنس کلمات نشسته بودم کلماتی که از فکر کردن به آنها واهمه داشتم، و شاید ترسناکترینو مبهم تریشان برادر بود. برایم تنها زمانی دوباره به دنیای واقعی برگشتم که حس کردم کسی مچ دستم را گرفته و به دنبال خود میکشد

گندم به نرمی مچ دست هایم را گرفته و من را به دنبال خود میکشید، وقتی گردنم به طرف راست می‌چرخد آن پسرک را هم میبینم که مانند من در حال کشیده شدن توسط گندم است با این تفاوت که ذهنی شلوغ و به هم ریخته مانند من نداشت، گندم ما را به درون یکی از اتاق های طبقه دوم برد و با آرامش. در را پشت سرمان بست و در حالی که ریز ریز میخندید به چهره و هاج و واج من خیره شد، وقتی قصد نوازش گونه هایم را داشت، صدای قیژ مانند باز شدن کمدی توجه ام را به سمت خودش کشید، سرم را بر می‌گردانم و به پسری که درهای کمدش را چهارطاق باز گذاشته بود و جلوی کمد به پهلوئی پیش دراز کشیده بود خیره می‌شوم، پسرک دست چپش را زیر سرش قرار داده تا تکیه گاه مناسبی داشته باشد و با چهره ای متفکر به لباس های رنگا رنگی که به طرز عجیبی مرتب کنار همدیگر ردیف شده بودند خیره شد، یک لحظه حس کردم خودم را از دور تماشا می‌کنم، این عادت همیشگی من بود که نیم ساعت قبل از حاضر شدن باید برای انتخاب لباس اینگونه فضایی ساخته تا لباس مناسبی انتخاب کنم و حالا باورم نمیشد برادری که از ناکجا اباد سر و کله اش پیدا شده، عادت همیشگی ام را ربوده است، حسی اتشی از این بابت داشتم که با شنیدن صدای گندم که خطاب به پسر حرف میزد حواسم پرت شد

__ تو خجالت نمیکشی اینجوری جیغ میزنی برای لباس؟

__ خب چیکار کنم، پریا اول جیغ زد منم جو گیر شدم، بعدش جیغ زدم، در ضمن لباس یکی از زیبایی های زندگی منه، حق نداری سر اینکه به چیزایی که دوست دارم و روشن حساسم توهین کنی

__ باشه، معذرت می‌خوام، میدونم مثل من که اگه یه روز یکی از عطر های قشنگمو نزنم جای خالیشو حس می‌کنم و مقل همیشه سر حال و پر انرژی نیستم. دقیق

حس کردم دست هایی پشتم قرار گرفته و مرا آرام به سمت کمد سفید نگی هل می‌دهد، و وقتی که قدم هایمان به مقصد رسید از پشت در اغوشم میگیرد، بی شک تنها گندم عزیزم بود که اینگونه شیرین در اغوشم می‌گرفت، درب کمد که باز میشود به لباس هایی که تنوع رنگی کمتری نسبت به کمد کناری داشت مقابل چشمانم خود نمایی می‌کند، باز هم به همان مرتب کمد پسرک نبودند، و من با دیدن رنگ سیاهی

که بیشتر لباس هارا در بر گرفته بود چشم غره ای رفتم ، به طور قطعی این کمد من نبود،من عاشق لباس هایی با رنگ های متفاوت و روشن بودم و طیف تیره رنگ مقابلم دارای این ویژگی نبود،گندم یک ست لباس نسکافه ای و مشکی از میانشان برایم انتخاب کرد و من خوشحال از اینکه دیگر به فکر کردن برای انتخاب لباس نبود و نگران از اینکه با سلیقه ام جور نباشند ،اما تازه انگار فهمیدم که وسط این عجایب من نگران چه چیزهایی هستم،بنابراین با نرمی دست گندم که لباس را به طرفم گرفته بود پس زدم و جمله ای که نیاز داشتم پاسخ ان را بفهمم به زبان اوردم ،

_من کجام؟

و نگاه گیج گندم و پسرک به نگاه سوالی من برخورد کرد.حتما نگران این بودند که عqlم را از دست داده باشم،اما من نگرانی نداشتم چون احتمالا عqlم را همان اول که وارد این خواب شدم از دست دادم.

رو به پسر کردم و بی توجه به چشمان متعجبش زمزمه کردم :

_تو کی هستی؟

پسر بعد از چند لحظه رو به گندم کرد و گفت:

_گندم،خواهرمون از دست رفت

و گندم با لب هایی که به هم میفشرد تا از خنده سان جلوگیری کند رو به من کرد:

_پری مطمئنی حالت خوبه؟

_نه،این خواب دیگه زیادی واقعی شده

_کدوم خواب منظورت چیه

_شنیدم اگه وقتی داری خواب میبینی و بدونی که اون فقط یه خوابه و اینو به زبون بیاری از خواب بلند میشی،پس چرا من بیدار نمیشم

پلکی میزنم و قطره های شور اشکی که روی مژه هایم لانه کرده بودند به روی گونه هایم سقوط می کنند،شاید اشک ریختن برای الان زیادی بود.نه اتفاقی افتاده بود نه با چیز بدی رو به رو شده بودم .اما با اینحال هنوزم عجیب بود

اما با این حال هنوز هم عجیب بود و باعث شده بود ترس و نگرانی در وجودم ریشه بدواند و جوانه هایش باعث سر خوردن اشک های اشک هایم بر روی گونه هایم شود گندم با دیدن اشکهایم با سرعت به سمتم

می‌آید و دوباره اغوشش را به جسم گریانم هدیه میدهد با دستان به لباس چنگ میزنم و سد راه اشکهایم را از بین می‌برند بعد از چند لحظه از آغوش جدا میشوم و با پشت دست اشکای روی صورتم را کنار می‌زنم و به دو جفت تپله های نگرانی که به من تیره بودن نگاه می‌کنم کمی خجالت زده سرم را پایین می‌اندازم و قصد رفتن نداشت و ما سه نفر همچنان بیحرکت نشسته بودیم تا اینکه سکوت با صدای در زدن شکسته شد مادرم فضای خفقان آور اتاق شد و با دیدن چهره های ما نگرانی کم کم در دل او هم نشست و زمزمه کرد چی شده چرا اینجوری بغض کرده نشسته اید اینجا قبل از اینکه گندم یا آن پسرک حرفی به زبان بیاورند تند تند گفتم چیزی نشده فقط من دوباره زده به سرم خورد شدم تو برو مامان الان می‌آیم نگرانی چشمهایش رو به خاموشی رفت و با این که هنوز حس مادرانه اش کمی تردید داشت باشه آرام می‌گفت و بعد از گذاشتن بوسه بر روی صورت به سمت در اتاق رفت گند وحشتناک زده بودم و نمی‌دانستم چگونه درستش کنم الان چگونه باید ثابت میکردم که من از لحاظ روانی سالم است و مشکلم چیز دیگری است از جایم بلند میشوم و به سمت لباس هایی که بر روی تخت بی استفاده و تنها افتاده بودن رفتم روبه آن دو که همچنان سکوت کرده بودند گفتم نمی‌خواهیم پاشین می‌خوام لباس بپوشم زود تند سریع آنها هم از جا بلند شدند و بعد از لبخندی اتاق را ترک کردند

اینگونه نمی‌شود یا باید حقیقت را میگفتم که احتمالاً مقصد بعدی بیمارستان بود یا باید وانمود میکردم همان پریای هستم که قبلاً با آنها زندگی می‌کردند چاره‌های نیست باید استعداد بازیگری هم را رو می‌کردند لباسهایم را پوشیدم و فکر این که بعد از این ماجرا ر است کلی به آنها بخندم لبخند میزنم و بیرون میروم میانه راه گندم و پسر را دیدم که به داخل اتاق برگشتند تا لباس های مهمانی شان را به تن کنند برای نقش بازی کردن ابتدا نیاز داشتم نام پسر را یاد بگیرم بالاخره برادرم است کلمه ای که با آن زیادی غریبم و صادقانه به خواهم اعتراف کنم هیچ وقت دلم نمیخواست برادر داشته باشم به خصوص برادر بزرگتر چه فکر می‌کردم بلای جانم خواهد شد در واژه نامه من کلمه برادر بزرگتر برابر با گیر دادن بود اما حالا خوب شاید داشتنش بد نباشد از پله ها پایین رفته و وارد سالن پذیرایی خانه شدم بیشتر اعضای خانه آنجا نشسته بودند و مشغول گپ و گفت خوراکیهای روی مبلهای شکلاتی روبه روی شان را می‌خوردند نشان خاله ها و دایی هایم را دیدم که مشخص شد مهمانهای ناشناس خودشان بودند از آنجا که سالن شلوغ بود و بعضی ها در حال رفت و آمد به اتاق های طبقه بالا یا آشپزخانه بودند کسی متوجه پایین آمدن من نشد به سمت یکی از دخترهایی که تقریباً هم سن و سال من بود و فکر می‌کردم که دختر خاله ام باشد میروم تکی که میفهمم می‌خواهد چیزی را درون یخچال در حال انفجار به چرخاند اما نمیتواند آستین هایم را بالا میدهم و ظرف غذا رو از دستش میگیرم و با صدای پر اعتماد به نفس به زبان می‌آورم برو کنار بزار متخصص جاساز کند.

برو کنار بذار متخصص جاساز کردن وسایل بیاد وسط

وقتی که همه ظرف ها را مرتب تر درون یخچال چیدم تا فضایی برای ظرف جدید باز شود از دختر خاله ام پرسیدم:

__مونا جان میضه لطفا برادرمو صدا کنی بیاد، کارش دارم

__باشه الان صداش میکنم

__ممنون

بعد از اینکه از اشپز خانه خارج شد آرام آرام پشت سرش را افتادم و وقتی به پایین پله ها رسید رو به پسر کرد و گفت

__داداش، پریا دنبالت میگرده، توی اشپزخونه است برو ببین چیکارت داره

وقتی شکست نقشه ام را دیدم وسط راهرویی که مخفیانه ایستاده بودم با هوووفی بلند، وسط زمین نشستم تا دنبال نقشه ای جدید باشم که دوباره صدای پسر و مونا را شنیدم

__بهت گفتم که راحت صدام کن ، قرار شد اسمو بگی، دوست دارم بقیه اسمو صدام کنن و باهام راحت باشن، ولی باز هر جور خودت راحتی مونا، به هر حال با من یک سال بیشتر فاصله سنی نداری

__باشه اروین

وقتی با موفقیت نقشه ام روبه رو شدم بی حواس از جا بلند شده و هوای پر سر و صدایی میکشتم که با جلب توجه دیگران خنده ای زورکی سر میدهم و با سرعت میگ میگ به درون یکی از اتاق ها فرار می کنم.

همه چیز به خیر و خوشی گذشت و من توانستم به خوبی نقش پریایی که قبل از ورود من به این دنیا ، در اینجا زندگی میکرده بازی کنم، پریایی که مشخص نیست الان دقیقا کجا حضور دارد و من به جای او در این دنیایی که نمیشناسم قرار گرفتم. تمام ماجرا خوب تا اینکه پسر یعنی همان اروین پیشنهادی به من داد که دلم میخواست همان جا خودم سرم را محکم دیواره قهوه ای رنگ رو به رویم بکوبم

__پریا پاشو یه ذره ویولن بزن هنر دستتو نشونمون بده استاد

من که ویولن بلد نبودم و در تمام زندگی ام حتی از دو متری ویولن هم رد نشده بودم که الان بخواهم جلوی این همه ادم ویولن بزنم و هنر دستم را نشان دهم، نفسی عمیق میکشتم و با لبخندی زورکی سعی بر رد شدن این پیشنهاد دارم

نه، اخه الان وقتش نیست، همه می‌خوان با همدیگه حرف بزنن حوصلشون همیشه بشینن به یه سری نت های کنار هم چیده شده گوش کنن

انگار کل اعضای خانه منتظر بودند من این حرف را بزنم تا بعد به من اطمینان دهند که اتفاقا دلشان میخواهد تا ویولون زدن من را بعد از مدت ها ببینند و بفهمند که این همه تعریفی که از من می‌شنوند لایقم هست یا نه. و این من بودم که با قطره های عرقی که بر تیغه کمرم به وجود می‌آمد سعی بر پشیمان کردنشان داشتم اما هیچکس توجهی به من نداشت و موقعی به خودم آمدم که ویولن سفید رنگ زیبایی در دستانم قرار داشت و بر روی صندلی پایه بلندی رو به روی نگاه مشتاق همه مهمانان نشسته ام و با استرسی که به جانم افتاده بود بالشتک ویولن را سمت چپ گردنم میگذارم و ویولون را رویش قرار میدهم و سعی می‌کنم مدل قرار گیری اش درست و شبیهه به ویدیو هایی باشد که از نوازنده های ویولن دیدم، ارشه را دست میگیرم و برای کوک کردن ویولن ان را روی سیم های نقره ای رنگش میکشم، صدایی ناموزون و ناهنجار تولید می‌شود که نتیجه ای جز افزودن به استرسم نداشت، باز هم نفسی عمیق میکشم و با چشمانی ریز شده ارشه را بر روی سیم ها میلغزانم و بعد از اینکه دوباره ارشه را پایین اوردم، کاملاً غریزی مچ دستم را خم می‌کنم و با زاویه ای متفاوت، دوباره بر روی سیم های ویولن ارشه را میرقصانم که نتیجه اش صدای زیبایی بود که گوش های افراد حاضر در سالن را نوازش می‌دهد.

انگار این من نبودم که دستم را کنترل می‌کردم، نا خودآگاه مچ دستانم را خم و صاف میکردم و را بر روی بعضی سیم ها می‌کشیدم و صدایی آرامش دهنده از ان تکه چوب و سیم های متصل به ان تولید میکردم.

خودم با شگفتی و حیرت به دستان ماهر و استاد کارم نگاه می‌کردم و اجازه می‌دادم همچنان ان نواهای زیبارا به گوش های خودم و دیگران برساند، بعد از چند دقیقه باز هم ناخودآگاه حس کردم که موسیقی که در حال نواختنش هستم دارد به پایان میرسد و من آرام آرام رقص دستانم را بر روی ویولن به پایان رساندم.

وقتی که صدای دست و تحسین افراد حاضر را شنیدم هنوز در بهت و تعجب بودم. چطور ممکن بود؟؟؟ من تا الان هیچ وقت ویولن دست نگرفته بودم، اما چطور الان ماهرانه ان را می‌نواختم؟؟؟

بعد ازینکه از بهت بیرون آمدم تازه متوجه قاب زیبای رو به رویم شدم، قابی که تمام اعضای خانواده ام با لبخند هایی که صورتشان را اذین داده بود، در ان حضور دارند.

محو ان صحنه ی زیبا و دلنشین شدم. فکر می‌کنم تا الان نتوانسته بودم همه ی انها را در کنار هم و در یک قاب ببینم. موقع دورهمی ها هر کس مشغول و خسته ی زندگی خودش بود و با بهانه ای در ان حضور پیدا

نمی‌کرد، یا اینکه به دلیل های مختلف با هم قهر و اشتی می‌کردند و بقیه خانواده را از دیدن خودشان محروم می‌کردند، آخر سر هم در دوره‌های ما به جای آن که بخندند و حال و هوای خود و بقیه را خوب کنند، دنبال این هستند که ثابت کنند که چقدر زندگی سخت شده و چقدر خسته می‌شوند. و با اینکه من دنبال حال و هوای خندیدن و شاد بودن در این دوره‌های ما بودم، بعد از زمانی خودم را یافتم که مانند بقیه برای موضوع بحث غر زدن راجع به زندگی ام را پیشنهاد میدادم.

لبخندی که روی لبانم نشسته بود و قصد بلند شدن نداشت با دیدن قهقهه های انفجاری بقیه که انگار موضوعی جالب و جدید برای بحث پیدا کرده بودند بیشتر شد.

دستانم را بالا آوردم و با انگشتان شست و اشاره، قابی مربعی شکل درست کردم و رو به روی چشمانم به طوری که تمام افراد خانه که گرد هم روی مبل ها و زمین نشسته بودند، در آن جا بگیرند .

__چیک

و قابی که برای همیشه به دیوار خانه ذهنم زده شد .

بعد از شام خوشمزه و رنگا رنگی که خوردیم و البته جدا سازی تکه های فلفل دلمه در بشقاب من و اروین به دلیل دوست نداشتن آن که باعث حرص خوردن مادرم می‌شد، تصمیم گرفتند بازی ای برای سر گرمی انجام دهند. بازی ای که موجب شد بفهمم که آرامش اروین تا الان نقابی بیش نبوده و آن پسر به ظاهر آرام، شیطانی را درون خودش مخفی کرده است. در هنگام بازی با هزار دوز و کلک سر بازیکنان را شیریه می‌مالید تا خود را برنده تمام و کمال بازی کند . در میانه های کار به من هم تقلب می‌رساند و هر گونه شده من را همراه خود برنده می‌کرد، اما بعضی اوقات هم که می‌دید خوب بازی می‌کنم و برد هایش در خطر است به من هم کلک می‌زد و به زور باز خود را برنده اعلام می‌کرد.

اما کلک هایی که می‌زد آنقدر خنده دار و بامزه بود که پایان بازی همه با دست لپ هایشان را فشار می‌دادند تا نخندند و ماهیچه های صورتشان بیشتر از این درد نگیرند.

بعد از اینکه مادرم با تعارف هایش تنقلات چیده شده روی میز را به همه مهمان ها خوراند و بالاخره راضی شد دست از سرمان بردارد ، همه به سرعت به سمت سرویس بهداشتی هجوم بردند تا قبل از خواب بتوانند برای بار آخر از آن استفاده کنند. و اینگونه بود که صفی طولانی رو به روی درب سرویس بهداشتی ایجاد شده بود و بعد از چند دقیقه سکوت نوجوان ها با چشم و ابرو نقشه ای طراحی کردند و ناگهان صدای دست زدن و اهنگ خواندنشان در گوشه های خانه و افرادش پیچید.

با صدای بلند با همدیگر می‌خواندند و ترکیب آن صداها بلند و ناهماهنگ باعث شده بود متن آهنگ مبهم شود و به خوبی شنیده نشود. البته بماند که بعضی ها انگار متن آهنگ را بلد نبودند و آن وسط فقط داد های موزون می‌زدند. من هم در همان دایره فرضی ای که بچه ها در آن گرد هم آمده بودند، ایستاده بودم و به حرکات و خواندن خنده دارشان قهقهه می‌زدم. این بار گندم هم وسط آمده و دست بر شانه اروین انداخته پا به پای هم مسابقه « هر کس با صدای بلندتری آهنگ بخواند برنده است » گذاشته بودند.

در آخر وقتی صدای باز شدن درب سرویس بهداشتی شنیده شد، تمام بچه ها خواندن را رها کرده و با آخرین سرعت ممکن به سمت درب سرویس هجوم بردند و در آخر برنده کسی جز گندم نبود .

من با اینکه قصد استفاده از سرویس بهداشتی را نداشتم اما آنجا ایستاده بودم و بقیه را تماشا می‌کردم . در آن جمع بودن حس خوبی داشت و دلم نمی‌خواست خود را تنهایی در اتاق حبس کنم و ذهنم را مشغول تر از چیزی که بود کنم.

تا زمانی که تمام تشک ها روی زمین پهن شد آنجا ایستادم و وقتی گندم صدایم کرد با او به اتاق طبقه بالا رفتم ، انگار جوان ها هنوز قصد خوابیدن نداشتند چون در اتاقی که در آن لباس عوض کرده بودم ، جمع شده بودند و منتظر بودند تا همه بیایند.

روی یکی از دو تخت اتاق همراه اروین و گندم نشسته بودم و منتظر بودم تا بفهمم قرار است چه کاری انجام دهند. طبق انتظاری که داشتم قرار بود دوباره بازی کنند. من اینبار به بهانه خسته بودن فقط با نگاهم در بازی شرکت کردم و آن هارا تماشا کردم. تا نزدیک ساعت سه بامداد با هم بازی کردند و من هم فقط نظاره گر بودم و می‌خندیدم.

وقتی که دیگر خواب مهمان چشم هایشان شد، کم کم از جا بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند. فقط من و گندم و اروین در اتاق ماندیم. از آنجا که فقط دو تخت در اتاق بود ، من نمیدانستم باید کجا بخوابم تا اینکه گندم به بغلش اشاره کرد و گفت:

__پری جونم نمی‌خوابی؟

لبخندی می‌زنم و آرام پاسخ می‌دهم:

__چرا اومدم.

می‌خواستم به سمت تخت بروم که صدای اروین از پشت سرم به گوش می‌رسد:

__اهای بغل قبل خواب من چی؟

رو به اروین بر می‌گردم تا بفهمم مخاطبش کیست که میبینم من را نگاه می‌کند. نمی‌دانستم حتی اینجا هم این جا هم این عادت را دارم. همیشه قبل از خواب عادت داشتم تمام اعضای خانه را بغل کنم و به آن‌ها یادآوری کنم که چقدر دوستشان دارم و بعد بخوابم. تردید داشته ، نمی‌دانستم باید چه کار کنم تا اینکه دستم ناگهانی کشیده شد و در اغوش گرمی افتادم. صدای برادرم گوش‌هایم را پر کرد:

__ بیا اینجا ببینم خواهر کوچولو.

چقدر حس خوبی داشت! برخلاف تصور اشتباهم ، داشتن برادر هم خیلی شیرین بود . مانند خواهر هر از گاهی برای تکیه گاه و بزرگترین همراهت می‌شد ، هر از گاهی هم بزرگترین رقیبت می‌شد و مقابلت می‌ایستاد. اما در کل داشتن هردو قشنگ و شیرین بود.

دستانم را که بی حرکت کنارم بودند تکان می‌دهم تا برادرم را بغل کنم. بعد از چند لحظه از هم جدا می‌شویم . می‌خواهم بگویم دوستت دارم اما بی دلیل خجالت می‌کشیدم . حتی می‌خواستم به گندم هم بگویم اما باز هم خجالت مانع از به زبان آوردن آن کلمات دوست داشتنی بود.

پس فقط بوسه ای بر روی گونه های هردویشان گذاشتم و با صدای آرامی زمزمه می‌کنم:

__ شب بخیر.

__ خوب بخوابین.

__ شب بخیر

و بعد در خوابی که برایم واضح و واقعی شده بود می‌خوابم.

تا دم دمای صبح نتوانستم به خوابی عمیق فرو روم و فقط خواب و بیدار بودم. هنگامی که گرگ و میش صبح را از پنجره اتاق مشاهده کردم، با خواب آلودگی لبخندی زدم و بعد پلک‌هایم ، محکم هم را در اغوش گرفتند و بر خلاف ساعات قبل عمیق به دنیای خواب فرو رفتم. دنیای خوابی که همان زندگی واقعی ام بود.

چشمانم را رو به سقفی سفید رنگ باز کردم و با هوشیاری کم و سر دردی طاقت فرسا مادرم را دیدم که آن طرف اتاق در حال پیدا کردن چیزی در کیف بزرگش بود. به سختی سعی کردم حروف را کنار هم بچینم و زبان خشک شده ام را تکان دهم:

__ ما...مان

مادرم با چشمان اشکی با تردید به سمتم بر می‌گردد و وقتی چشمانم بازم را می‌بیند، با سرعت خودش را به من می‌رساند.

جان دلم عزیزم، بالاخره به هوش اومدی، صبر کن الان پرستار رو صدا می‌کنم.

و با سرعت اتاق را ترک کرد تا دنبال پرستار برود.

بعد از معاینه ای کوچک پرستار چند توصیه به مادرم کرد و از اتاق خارج شد.

اشک های مادرم همچنان مهمان گونه هایش می‌شد و من هنوز گیج و مبهوت بودم که چه اتفاقی افتاده.

با دردی که ناگهانی در سرم احساس کردم دستم ناخودآگاه به سمت باند پیچیده شده دور سرم و رفت و به آرامی آن را لمس کرد. با برخورد نوک انگشتانم به زخم سرم اخی از دهنم بیرون پرید.

سمت مادرم برمیگردد و با نگاهی سوالی و گیج به او می‌گویم:

مامان چه اتفاقی افتاده؟ من چرا اینجوری شدم؟ من که تا دیشب که مهمون داشتیم سالم خوب بود.

کدوم مهمونی؟ وای بچم خودش یه ذره عقل تو کله اش داشت، اونم با ضربه ای که به سرش خورد پرید.

با حرفی که مادرم زد فهمیدم که به دنیای خودم برگشتم. از این بابت نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم حواس مادرم را از حرفی که زده ام پرت کنم و حال و هوای نگرانی را که در وجودش می‌دیدم کم کنم.

مامان، الان این رفتار با یه فرد مریض که تازه به هوش اومده و نمیدونه اصلاً چه اتفاقی براش افتاده درسته؟ الان باید قربون صدقه ام بری نه تخریب شخصیتم کنی.

و با حالت قهر رویم را برمی‌گردانم که با دردی که در سرم حس کردم، پشیمان می‌شوم و دوباره به همان سمت برمی‌گردم. مادرم با دیدن چهره ام برخلاف چشمانم براقش که سد راهی برای اشک هایش شده بود، لبخندی می‌زند و آرام به سمتم می‌آید. خم می‌شود و بوسه ای بر روی پیشانی ام می‌گذارد و با مهر مادر اش نگران نگاهم می‌کند، لبخندی می‌زنم و بعد از چند دقیقه سکوت دوباره می‌پرسم:

مامان ولی واقعا چه اتفاقی افتاد؟

امروز صبح وقتی داشتی درس می‌خوندی، انگار وقتی که داشتی از جات بلند می‌شدی پات گیر می‌کنه به چیزی و سرت میخوره به گوشه تیز میز، خداروشکر فقط سرت بخیه خورد و اسیب جدی بهت وارد نشد.

هر چه در گوشه کنار ذهنم می‌گردم خاطره ای از افتادن یادم نمی‌آید. اما یعنی تمام اتفاقاتی که برای من افتاد، خوابی بیش نبوده؟ اما چرا برایم اینقدر واضح و واقعی بود؟ حتی لحظه ای از آن یادم نرفته بود، یعنی ممکن است فقط یک رویا در هنگام بیهوشی ام باشد؟

اما نمی‌توانم باور کنم که آن رویا بوده. رویا ممکن نیست اینگونه در ذهن باقی بماند و از یاد نرود. اکنون هفته هاست که در حال فکر کردن در مورد این موضوع هستم، هنوز هم تمام لحظه ها در گوشه کنار ذهنم در گردش بود و حتی قسمتی از آن هم به بخش فراموشی مغزم نرفته بود.

اما موضوع فقط این نیست. بعد از مرخص شدن از بیمارستان، من بارها دوباره رویای آنجا را دیدم. در آن خوابها تکرار خاطراتم اتفاق نمی‌افتاد. انگار هر بار که رویای آنجا را می‌دیدم یک اتفاق جدید برایم می‌افتاد، به عنوان مثال من یک بار خواب دیدم که به مدرسه رفته ام و در آنجا بعضی از دوستان واقعی ام را دیدم که در آن رویا هم نقش دوستان صمیمی ام را بازی می‌کردند. این خوابها همیشه زمانی رخ می‌دهند که در خواب بسیار عمیقی فرو رفته باشم.

طی اطلاعات کلی ای که از اینترنت گرفتم، خواب یک موضوع مبهم و کشف نشده برای انسانها و دنیاست. و همچنین تحقیقات زیادی راجع به خواب و رویا تا الان انجام شده اما محققان هنوز نتوانستند علت دقیق آن را توضیح دهند.

پس من با اتفاقاتی که برایم افتاد می‌خواهم یک نظریه بدهم. اینکه هر انسان در عین حال دو زندگی دارد. یک زندگی هنگامی که بیدار و هوشیار است، و یک زندگی هنگامی که در خواب و رویا سیر می‌کند. ارتباط بین این دو زندگی فقط محدود به خواب و رویاهایی است که در این دو دنیا می‌بینیم.

شرایط زندگی در هر دو یکسان است، یعنی پدر، مادر و اشنایان، اقوام، همه یکی هستند و زندگی دیگر مانند یک فرصت دوباره است.

اما باز هم یک چیز عجیب دیگری وجود داشت.

در خوابهایی که در این مدت دیده‌ام من از دید آروین نظاره گر این اتفاقها بودم در واقع در جسم آروین قرار داشتم که بعد از فکرها و تحلیل‌های مختلف به این نتیجه رسیدم که در واقع هر انسان در عین حال دو زندگی دارد یک زندگی هنگامی که بیدار و هوشیار است زندگی هنگامی که در خواب و رویاها سیر می‌کند. ارتباط بین این دو زندگی محدود به خوابها و رویاهایی است که می‌بینیم.

شرایط جسمی انسانها در دو زندگی مشابه است. یعنی جسم من، خانواده ام و خویشاوندانم دو دنیا وجود دارند و ارتباطهای خانوادگی بینشان برقرار است اما روح‌هایمان که در واقع زندگی مان در آنها

جریان دارد جا به جا شده است. به عنوان مثال من بیدار، در این زندگی دختری شانزده ساله به نام پریا است و من خواب، در آن زندگی پسری هجده ساله به نام آروین است. من در آن اتفاق در واقع خودم را ملاقات کردم و روح آن پسری که برادرم می دانستم روح خودم بود. حتی با اینکه دو زندگی متفاوت داشتیم بعضی علاقه هایمان شبیه هم بود و عادت هایی مشابه داشتیم. پس به همین دلیل انقدر برایم آشنا بود و به آن راحتی توانستم با او ارتباط برقرار کنم و دوستش داشته باشم. با اینکه غریبه بودیم اما قلبم با او آشنا بود. حس جالبی بود که توانستم خودم را از بیرون ببینم و با آن ارتباط برقرار کنم.

اما باز هم این داستان ابهامات زیادی دارد و سوال های بی پاسخ زیادی در ذهن به جا می گذارد.

اینکه چرا فقط من توانستم با دنیای درون خوابم ارتباط برقرار کنم؟ آیا برای همه این اتفاق در زندگی شان می افتد؟ یا اینکه روح من هنگام بیهوشی ام به جسمم در آن دنیا رفته، پس در واقع روحی که در جسم من در دنیای درون خواب زندگی می کند، کجا رفته بود که من توانستم در جسم او قرار گیرم؟ یا اینکه با توجه به نظریه بالا من در این زندگی برادری دارم که در جسم آروین قرار دارد، پس چرا من تا الان حضور او را در زندگی ام ندیدم؟ من هیچگاه برادری نداشتم پس اکنون من برادری گمشده دارم که باید دنبال او بگردم؟

و با توجه به این سوالاتی که هنوز پاسخی برای حل کردنشان پیدا نشده پس این داستان ادامه دارد...

لحظه ای در تاریکی

نویسنده نرگس نوری

از روی تختش بلند شد . خیلی خسته بود. دلش می خواست یک روز تا ظهر بخوابد . شاید هم یک روز کامل ولی چه می شود کرد . باید می رفت سرکار. از چشمانش اشک می آمد . دستهایش یخ زده بودند . همان طور که روی تختش نشسته بود پتو را رها نمی کرد. صدای زنگ ساعت را برای بار صدم قطع کرد و بالاخره راضی شد تا خواب را رها کند. اما چشمانش را باز نمی کرد و به آن رویای شیرینی که دیده بود فکر می کرد. رویایی که در آن می توانست تا هر زمانی که دلش می خواست بخوابد ، آنقدر پولدار بود که دیگر نیازی نبود کار کند. صدای دخترش او را از رویا بیرون آورد.

- مامان جون سلام بیدار نمیشی. من تا الان داشتم درس می خوندم . الان ساعت هشته . دیرتون شده ها.

من باید برم الان کلاس مون شروع میشه. خداحافظ

- سلام عزیزم باشه . خدا به همراهت دختر گلم

افسانه که متوجه شده بود خیلی دیرش شده بدون آنکه دست و صورتش را بشوید ، یا حتی برق اتاق را روشن کند به سمت کمد لباسش رفت و لباسش را برداشت و پوشید .

کیفش را از روی میز اتاقش بلند کرد و در دست گرفت . به سرعت به سمت در رفت ، از منزل خارج شد ، خواست در را قفل کند اما همه چیز تاریک بود ، چند بار سعی کرد تا جای کلید را پیدا کند اما نتوانست ، با خودش گفت فکر کنم بخاطر اینه که صورتم را نشستم ، ولی وقت نداشت دوباره به خانه برگردد ، پس به راهش ادامه داد .

خیلی عجیب بود همه چیز سیاه شده بود ، بهطور مطلق، او حتی نمیتوانست آدم ها را ببیند یا آسمان را ببیند . چه بلایی به سرچشمانش آمده بود ؟ با دستهایش چشمهایش را محکم می مالید ، آنها را بازو بسته می کرد اما همچنان همه چیز سیاه بود.

به سختی خود را به محل کارش رساند . در مسیرش بارها نزدیک بود زیر ماشین برود اما مردم به او کمک کردند ، و حتی مقداری از مسیر او را همراهی کردند . فکر اینکه بینایی اش را از دست داده ، قلبش را به درد می آورد ، حالا حتی رنگین کمان را هم سیاه می دید .

به دفتر کارش رسید ، اما خیلی عجیب بود ، خیلی فراتر از عجیب ، چیزی باور نکردنی ، همه چیز در دفتر کارش روشن بود ، تمام اعداد و ارقام و تمام نوشته ها بی که روی میزش بود و تمام برگه هایی که باید امضا می کرد ، با آنکه فونتشان ریز بود اما کاملا واضح و خوانا بودند.

افسانه خیلی خوشحال شد ، برگه ای را بالا گرفت ، تمام نوشته ها واضح بودند و از اینکه بینایی اش دوباره برگشته و می توانست به شغلش ادامه دهد ، خوشحال بود .

کسی درزد گویا برایش چای آوردند ، گفت بفرمایید ولی دوباره همه چیز تاریک شد و فقط از روی صدا توانست آن فرد را بشناسد. با خودش گفت یعنی فقط نوشته ها را میتوانم ببینم؟ از پنجره به بیرون نگاه کرد ، دوباره همه چیز سیاه و تاریک بود ، اما صدای خنده ی بچه ها را می شنید . با خودش گفت من در روز های عادی که به دیگران کاری ندارم ، کارهای خودم را انجام می دهم بنابراین مشکلی نیست همین خوب است اما کاش برعکس این اتفاق رخ می داد، مشغول فکرهای متعدد بود که ناگهان دستان دخترش صورتش را لمس کرد و گفت مامان من از مدرسه برگشتم شما هنوز خوابیدید؟

افسانه از اینکه آن روزبه محل کارش نرفته اصلا ناراحت نبود بلکه خوشحال بود چون می توانست صورت دخترش را ببیند . بوسه ای بر سر دخترش زد و با لبخندی به سمت پنجره رفت حالا رگین کمان دیگر سیاه نبود و همان هفت رنگ زیبایش را داشت . زیر لب با خودش گفت زندگی زیباست .

کمک می‌خواهم

نویسنده نرگس نوری

بنفش ، صورتی ، آبی ، قهوه ای ، خودکارهایش را جوری مرتب کنار هم چید که یک مستطیل رنگارنگ روی میزش شکل گرفت.

تیک تاک ، تیک تاک ، ساعت گرد عقربه ای را گوشه میزش گذاشت تا بتواند کتابهایش را روی میزش قرار دهد. طوری به ضخامت کتاب زل زده بود انگار بار اولش است که آن را می‌بیند. دسته ای از موهای سرخش را پشت گوشش گذاشت تا با تمرکز بیشتری درس بخواند. کتاب را ورق زد تا شماره صفحه ای که تا آنجا امتحان دارد را پیدا کند. صدای ورق بیشتر از صدای تیک تیک ساعت بود. او گذر زمان را فراموش کرد و به هر صفحه که می‌رسید عکس‌هایش را نگاه می‌کرد و زیر لب غرغر می‌کرد نوشته‌ها برایش بی‌معنی بود ، فقط آنها را بصورت تعدادی از کلمات پشت سر هم می‌دید. بوی مرغ همراه سیب زمینی سرخ شده باعث شد کمند به خودش بیاید . به محض اینکه ساعت را دید احساس کرد آتشی در دلش روشن کرده اند. با نگرانی صفحه اول کتاب را آورد و شروع به خواندن کرد اما، انگار نوشته‌ها به زبان دیگری بودند. هر لحظه که می‌گذشت آتش درونش شعله ورتر می‌شد. تلفن همراهش را از گوشه میز برداشت ، شماره دوستش را گرفت ، شماره مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید. پاهایش را به شدت تکان می‌داد . دوباره شماره دوستش را گرفت . صدای تیکتیک ساعت بلند تر شد... کمند مثل نارنجکی بود که داشت منفجر میشد. ناگهان صفحه گوشی روشن شد و اسم دوستش روی آن ظاهر شد. الو سلام چرا گوشیتو جواب ندادی نمیگی شاید کسی کار واجبی داشته باشه؟ ببخشید تو پارکینگ بودم متوجه نشدم زنگ زدی جانم؟ کارداشتی؟ تو درس خوندی؟ معلومه که خوندم ، دیروز خوندم امروز هم دوره کردم. کمند نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا از پشت میزش بیید پایین و های های گریه کنه . او حتی یک کلمه هم از کتاب نخوانده بود. ولی از طرفی خوشحال بود که دوستش شاید بتواند به او کمک کند. چی شد کمند چرا حرف نمی‌زنی؟ ببخشید تو خودم بودم . یه خواهشی ازت دارم ، می‌تونی درسها را برام توضیح بدی ؟ آره حتما کدام بخشو؟ همشو ، همش؟ آره . یعنی تا الان هیچی نخوندی؟ نه، میشه بس کنی ؟ حوصله ندارم توضیح بدم . کمکم میکنی یا نه؟ (این جمله رو خیلی محکم گفت طوری که از حالت خواهش کردن در آمده بود .) اما به کمک سارا شدیداً نیاز داشت. منتظر بود تا جوابش را بشنود...

باشه کمند ولی تو این زمان کم نمیتونی کتابو کامل بخونی ، ناچاری بخشهای مهم رو بخونی . باشه ممنون... گوشی را روی حالت بلندگو گذاشت و آن را روی کتابش قرار داد . هر صفحه ای را که دوستش می‌گفت سریع می‌آورد و سارا نکات مهمش را رنگی می‌کرد. سارا معلم خوبی بود . کمند هم حالا با دقت تک تک

کلمات معلمش را گوش میداد و در همان لحظه به خاطر می‌سپرد. مادر کمند که میز آشپزخانه را از غذاهای خوشمزه و رنگارنگ با انواع سالاد و زهمه مهمتر سیب زمینی سرخ شده پرکرده بود، با صدای بلند او را از حال و هوای درس خواندن بیرون آورد و صدا زد کمند جان بیا شام. با شنیدن اسم غذا شکمش شروع به قارو قور کرد. به ساعت انداخت و با صدایی بلند طوری که مادش بشنود گفت ممنون مادر سپرم. میدانست که اگر بگوید درس دارد مادرش میز مطالعه را به میز غذا خوری تبدیل می‌کند. و حواسش پرت می‌شود. سارا از پشت تلفن گفت یواش تر کر شدم، ببخشید، حواسم نبود. خوب بیا ادامه بدیم. آنها به درس خواندن ادامه دادند. خانه ساکت بود و صدای خسته سارا فضا را خواب آلود کرده بود. تقریباً همه نکات مهم را خوانده بودند. تصمیم داشتند کارشان را همینجا تمام کنند. تق، زری کتابش را محکم بست و از پشت میزش بیرون آمد. به سرعت وارد آشپزخانه شد برق را روشن کرد قابلمه‌ها را یکی یکی بررسی کرد، ولی همه خالی بودند، تعجب کرد چون مادرش همیشه برایش غذا کنار می‌گذاشت. مامان، غذا نداریم؟ مامان؟ مامان؟ مامان خوبی؟ مامان روی کانپه خوابش برده بود. کنترل تلویزیون را از دست مادرش بیرون آورد و تلویزیون را خاموش کرد. پتوی نازکی روی او کشید. صدای افتادن چیزی را شنید، جلوتر رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده... اما کسی آنجا نبود. داشت به سمت اتاقش می‌رفت که صدای دیگری شنید. این بار سریعتر رفت. از صدای قدم‌هایش برادرش از خواب بیدار شد کمند خودش را به او رساند و او را خواباند و سپس به طرف پنجره رفت پرده را کنار زد نور بیرون کم بود و فقط تصویر خودش را در شیشه دید. دستگیره را بالا کشید و سرش را بیرون برد نسیم ملایمی میوزید و موهای سرخ زیبایش در هوا تاب می‌خورد. چشمش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. بوی عطر گلها حیاط را پر کرده بود. سکوت شب را دوست داشت. اما وقتی به یاد امتحان فردا افتاد احساس آرامشش از بین رفت وقتی چشمش را باز کرد موجود عجیب پشمالویی را دید که روی زمین خاکی باغچه راه می‌رفت رنگ سفیدش باعث شد در آن تاریکی شب دیده شود. اما تا کمند به او برسد رفته بود، کمند فکرمی‌کرد خیالاتی شده. با خودش گفت بروم بخوابم باید به موقع به مدرسه برسم فردا امتحان دارم. خودش را محکم روی تخت پرت کرد و پتوی نرمش را رویش کشید و زود خوابش برد. صدای زنگ گوشی کمند را بیدار کرد. دیشب فراموش کرده بود صدایش را کم کند، به همین دلیل با ترس از خواب پرید. دست و صورتش را شست، با مسواک دندان‌هایش را به زیبایی برف کرد. موهایش را شانه کرد و به همه سلام داد و لبخند ملیحی زد، لقمه کوچکی درست کرد و همانطور که لقمه‌اش را می‌خورد دنبال کارت ورود به جلسه می‌گشت، آن را پیدا کرد و روی میز کنار خود کارش گذاشت. لباس مدرسه‌اش رنگ سبزی‌تیره‌ای داشت وقتی آن را می‌پوشید لاغر به نظر می‌رسید. بند کفشش را بست و با صدای بلند خدا حافظی کرد، در را بست و با سرعت از پله‌ها پایین رفت. پدرش پایین پله‌ها منتظرش بود، با هم پیاده به مدرسه می‌رفتند. حیاط مدرسه خالی بود تعدادی از بچه‌ها

به کتابخانه رفته بودند و عدهای هم در کلاس درس می‌خواندند. حدود سی دقیقه به شروع امتحان مانده بود، کمند به جمع دوستاش ملحق شد و مشغول درس خواندن بود ناگهان صدای زنگ مدرسه و بعد صدای خانم ناظم شنیده می‌شد، از بچه‌ها می‌خواست که به حوزه‌ها بروند. امتحان تا دقایق دیگری شروع می‌شود کلمه امتحان در گوش کمند پیچید، باید آرامش خود را حفظ می‌کرد تا از اطلاعاتی که دارد استفاده کند. تمام هوای بیرون را درون ریه‌هایش پر کرد و آنها خیلی زود مثل بادکنکی سوراخ خالی شدند. مراقب امتحان برگه سوال را جلویش گذاشت. کمند بالای صفحه را نگاه کرد امتحان چهار صفحه بود و زمان یک ساعت. به سوالات نگاه کرد از هر صفحه فقط دو یا سه سوال را می‌توانست جواب دهد. البته آنها را هم که می‌نوشت خیلی مطمئن نبود کاملاً درست است یا نه. به صفحه آخر رسید سوال اول را دیروز خوانده بود ولی جوابش را یادش نمی‌آمد، خودکار در دستش شروع به لرزیدن کرد، دستش سرد شده بود. یاد حرف دوستش افتاد، اگر سوالی را بلد نبودی وقتت را تلف نکن، برو سوال بعد. داشت سوال بعدی را می‌خواند که صدای مراقب رشته افکارش را برید. زمان آزمون به پایان رسیده است، برگه‌ها را تحویل دهید. اما کمند بی توجه به او به کارش ادامه داد. دست گرمی را روی دستش احساس کرد. نگاهش را برگرداند و چهره‌ی درهم خانم مراقب را دید. اسمش را بالای چهار صفحه نوشت و برگه‌ها را تحویل داد و از کلاس خارج شد. پاهایش می‌لرزید و احساس سنگینی در سرش می‌کرد. سرش گیج رفت، تق روی زمین افتاد. و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. روی چشمان قهوه‌ای رنگش اشک جمع می‌شد و مثل قطره‌های باران پایین می‌ریخت. بوی عطری را احساس کرد سارا بود. سارا با انگشتان نرمش اشک‌های کمند را پاک می‌کرد. سارا پیشنهاد داد به رستوران نزدیک مدرسه بروند تا حال و هوایی عوض کنند. اما کمند از او خداحافظی کرد و وبه سمت در خروجی مدرسه می‌دوید، باد سردی به صورتش می‌خورد. بعد از اینکه از مدرسه خارج شد سرعتش را کم کرد. حوصله پیاده روی نداشت کنار خیابان ایستاد با دستش جلو را نشان می‌داد

بوق بوق، - کجا می‌ری دخترم؟

- مستقیم

- بیا بالا

در صندلی عقب ماشین که نشست بوی تند سیگار وارد بینی اش شد شیشه پنجره را پایین کشید و خودش را به در چسباند. جمله مادرش در گوشش پیچید، (هیچوقت سوار ماشین غریبه‌ها نشو) نگاهی به آینه جلوی ماشین کرد. چهره راننده عجیب بود ولی موهای سفیدش و لبخند مهربانی که روی صورتش نشسته بود کمی خیال کمند را راحت کرد، اما هنوز نمی‌توانست به او اعتماد کند. رنگش مثل گچ سفید شده بود، دستگیره را با دستش گرفته بود و منتظر بود هرچه زودتر پیاده شود. همینجا پیاده می‌شوم.

راننده پایش را روی ترمز گذاشت و کمند پیاده شد. روبروی شیشه جلو ایستاد از کیف پول زرد و براقش اسکناسی به راننده داد و رفت. کیفش را زیر و رو کرد تا بالاخره کلیدش را پیدا شد در را باز کرد و بعد از اینکه کفش هایش را جفت کرد به سمت اتاقش رفت، کش موهایش را باز کرد، بادی که از پنجره به داخل می‌وزید موهایش را در هوا رقصاند. روی تختش دراز کشید زیر سرش احساس نرمی می‌کرد. کمی بعد آن چیز نرم شروع به حرکت کرد. کمند سرش را بالا آورد و به آن نگاه کرد، ظاهرش شبیه توپ سفید رنگی بود که رویش مو داشت. خیلی ناز به نظر می‌رسید. وقتی کمند آن را در دستش گرفت گفت سلام من سیما هستم . کمند

ناخودآگاه او را پرت کرد و پتویش را کنار زد و خودش را به در اتاقش چسباند. نگران نباش من فقط برای کمک به تو اینجا آمدم. پس چرا دیشب غذای منو خوردی؟ ببخشید دیروز خیلی گرسنه بودم چون برای دیدن تو مسیر طولانی را طی کردم نگاه معصومش با آن چشمان بزرگش باعث شد کمند خیلی زود به او اعتماد کند.

-می‌تونم حرفاتو باور کنم. ولی تو نمیتوانی به من کمک کنی

نزدیکتر آمد و روی تخت کنارش نشست و در چشمان سیما چهره غمگین خودش را دید. قطعه فلزی را از دست سیما گرفت و پرسید این چیه؟ گفت چیزی که میتونه زندگیتو تغییر بدهد. سیما به طرف قفسه کتابها رفت و قطعه فلزی را از دست کمند گرفت و آن را لا به لای صفحات کتاب گذاشت و زیر لب وردی خواند. با اشاره دست به کمند فهماند که باید خم شود. وقتی آن را پشت گردن کمند قرار داد. زنگ پوستش برای مدتی آبی شد و دوباره به حالت معمولی برگشت. تعدادی از کلمات در هوا چرخیدند و هرکدام پشت هم مرتب چیده شدند و در آخر علامت سوالی به آنها اضافه شد. وقتی کمند به آنها نگاه کرد حس عجیبی داشت. جواب همه سوالات را می‌دانست.

نگاهش به هم‌کلاسی هایش افتاد، پشت‌دیوار خودش را پنهان کرد. به کفش‌های قدیمی و کیف کهنه‌اش نگاهی انداخت. دلش پر از غصه شد. با خودش گفت کاش من هم کفش نو داشتم و مثل بقیه بودم. چقدر این دنیا بی‌رحم است. دو تا از هم‌کلاسی هایش را دید. با حسرت به لب‌های خندان‌شان نگاه کرد. آنقدر غرق در افکارش شده بود که فراموش کرد به مدرسه برود. ساعت هشت بود. او تمام تلاشش را کرد که به موقع برسد ولی دویدن روی زمین باران خورده با آن کفش‌ها کار آسانی نبود. سرما وجودش را فرا گرفت. کیمیا دوباره دیر به مدرسه رسید. بچه‌ها در حیاط مدرسه به صف ایستاده بودند، خانم ایمانی از پشت میکروفون او را صدا زد. همه نگاه‌ها به سمت او برگشت و بچه‌ها با نگاه‌های سیرشار از تمسخر به او نگاه می‌کردند. صورتش از خجالت سرخ شد. صدای خانم ناظم در ذهنش تکرار می‌شد. دستانش به سردی یخ شده بودند. صدای همهمه بچه‌ها حیاط را پر کرده بود. خانم ایمانی با همان عصبانیت همیشگی‌اش گفت: "بس کنید و شما خانم ایمانی بعد از کلاس بیایید دفتر." او سریع خودش را در صف میان بچه‌ها جا کرد. همه از پله‌ها بالا رفتند و وارد کلاس‌ها شدند. پس از مدتی خانم معلم هم وارد شد ولی کیمیا در فکر فرو رفته بود. ناگهان متوجه نگاه خانم معلم شد. با چهره‌ای شرمنده از جایش بلند شد و مثل بقیه بچه‌ها ایستاد. او باید بیشتر حواسش را جمع می‌کرد.

کیمیا تمام زنگ نگران بود و چشم از ساعت بر نمی‌داشت. بالاخره زنگ خورد. او اولین نفری بود که از جایش بلند شد و سریع خودش را به دفتر مدرسه رساند. در دفتر کمی‌باز بودطوری که او می‌توانست چهره خشمگین خانم ناظم را ببیند. خانم سلیمی با صدای بلند گفت: "دلیل این همه ناخیر چیه؟" کیمیا شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. دوباره چشمش به کفش‌های رنگ و رو رفته‌اش خورد و در حالیکه سعی می‌کرد آن‌ها را پنهان کند آه بلند کشید. با صدای پر از بغضی گفت: "بیخشید."

رویا یا واقعیت

نویسنده نرگس نوری

علی پتو را تا بالای سرش بالا آورده بود .بالاخره پس از مدت ها می توانست بی دغدغه و آسوده بخوابد که ناگهان تلفن منزلشان زنگ خورد .

صدای بلندی گفت : علی پسر من تلفن علی دستم بنده بدو پسر من

اما هیچ صدایی در جواب نشنید، در قابلمه غذا را محکم گذاشت . رفت جواب تلفن را بدهد ، کسی با علی کار داشت. مامان به طبقه بالا رفت ، علی را صدا زد و گفت پاشو با تو کار دارند. علی حتی بدون این که چشمانش را باز کند

گفت : می گفتم خونه نیست ، اما مادر صدایش را بلند تر کرد و پتو را از رویش کشید تا بالاخره از خواب بیدار شد و با چشمان نیمه باز از پله ها پایین رفت ،چند بار نزدیک بود از پله ها بیفتد .

گوشی تلفن را برداشت . صدایش را کمی صاف کرد و گفت سلام ، بفرمایید.

آقایی پشت خط سلام کرد و گفت سلام تبریک میگم شما رتبه یک رشته تجربی کنکور سراسری شدید .

علی شوکه شده بود نمی دانست خواب است یا رویایش به حقیقت پیوسته چشمانش گرد شده بود .از خوشحالی نمی دانست چکار کند ، می خواست فریاد بکشد و همه دنیا را خبر کند . تشکر کرد و سریع تلفن را قطع کرد . خواست از صمیمی ترین دوستش شروع کند .تلفن را برداشت با عجله شماره دوستش را گرفت اما او در دسترس نبود چند ساعت بعد خودش پیام داد ... اما او اصلا خوشحال نبود ...درست است که آن دو باهم دوست بودند اما او آنقدر غمگین اصلا خوشحال از قبولی دوستش خوشحال نشد .

تنه‌ایم بگذار

نویسنده نرگس نوری

سامان پتو را تا بالای سرش کشیده بود ، هوا آنقدر سرد بود که بهترین انتخاب، ماندن در زیر پتوی گرم و نرم بود.

سنگ ریزه ای به پنجره اتاق که با روزنامه پوشیده شده بود پرت شد. ولی صدایش آنقدر ضعیف بود که سامان بیدار نشد. دوباره سنگی دیگر به شیشه خورد و این بار او بیدار شد. و مجبور شد از زیر پتوش بیرون بیاید. همانطور که لباس رنگ و رو رفته اش را مرتب می‌کرد. از پله ها پایین رفت .

بی‌حوصله گفت بله؟!

ما صدایی در جواب نشنیدیم بار بلندتر تکرار کرد. صدایش گرفته بود...

کسی گفت لطفا در را باز کن .

آریا در را باز کرد . انتظار نداشت این صحنه را ببیند. شوکه شد. در را بست و چشمانش را باز و بسته کرد . اما دوباره همان صدا را شنید . و در را باز کرد. از آخرین باری که او را دیده بود خیلی می‌گذشت اما تغییری نکرده بود. همان چشمان قهوه ای و همان لبخند . دستانش هم مثل گذشته بزرگ و پشمالو بود. اما لبخندش پس از مدت کوتاهی محو شد.

او گفت فکر می‌کردم از دیدنم خوشحال بشی.

آریا گفت من دیگه به تو نیازی ندارم الان بزرگ شدم و آدم های بزرگ نیازی به دوستان خیالی مثل تو ندارند.

رادین غمگین شد. سرش را به زیر انداخت و بدون اینکه کلمه ای بگوید راهش را گرفت و رفت. سامان با عصبانیت در را بست . صدای کوبیدن در زیاد بود و ناپذیری اش از خواب پرید، به سرعت به سمت در رفت که سامان را دید ، آنقدر او را زد که چشمانش به سختی باز می‌شد، همیشه منتظر بهانه ای بود تا او را کتک بزند، بد رفتاری های او سامان را به آدمی بی احساس تبدیل کرده بود. از چشمانش شرشر اشک می‌آمد . بدنش به شدت درد می‌کرد، تصمیمش را گرفت می‌خواست برای همیشه به ظلم هایی که در حقش می‌شد

پایان دهد. از خانه بیرون رفت اما پولی نداشت که بتواند بقیه روز در آنجا بماند چه برسد به اینکه بخواهد بقیه عمرش را تنها سپری کند.

گرسنه شده بود ولی چیزی برای خوردن نداشت. پس همان ژاکت کهنه اش را پوشید و از خانه خارج شد. پولی برای خریدن صبحانه نداشت. هنوز خیلی دور نشده بود که به بازار شلوغی در همان نزدیکی رسید مردم در حال خرید و فروش بودند. دست فروشان، کالاهای خود را روی زمین پهن کرده بودند و باصدای بلند از وسایلشان تعریف می کردند. اما چیزهای با ارزشی نبودند. پس به دنبال مغازه ای گشت که در آن وسایل با ارزشی وجود داشته باشد. پنهانی خودش را در پشت مردی خودش را قائل کرد. و سعی کرد یک سیب را بردارد، اما نتوانست. بوی غذای بازار گرسنه ترش می کرد. او باید در این زمانه بی رحم دوام می آورد. پس با خودش گفت به جای دزدیدن غذا باید چیز گران قیمت تری را بدزد. در همین حین صمیمی ترین دوستش را دید، برایش دست تکان داد و پارسا به او گفت اینجا چکار می کنی؟ مثل همیشه، مگه دفعه آخر را یادت نیست نزدیک بود گیر بیفتی؟ این دفعه فرق می کنه میشه تو هم با من همکاری کنی؟ نصف نصف. اما من دیگه خطر نمی کنم. این را گفت و رفت. اما سامان تصمیمش را گرفته بود... چشمش به گردنبد طلای خانمی ثروتمند افتاد و جلو رفت اما با خود فکر کرد کار سختی است. پس دوباره به فکر فرو رفت نمی دانست می تواند از پس این کار بر بیاید یا نه ... پشت خانمی خودش را مخفی کرد و وارد مغازه شد. خانم با دستش اشاره ای به گرانترین دستبند کرد و از فرو شنده خواست آن را برایش بیاورد. اگر سامان آن را برمی داشت هیچوقت گرسنه نمی ماند. در گوشه ای ایستاد. منتظر فرصت مناسبی بود.

خانم ثروتمند دستبند را روی دستش گذاشت تا نمای آن را از نزدیک ببیند. سامان جلو آمد خیلی سریع آن را از روی دست آن خانم کشید و با تمام سرعتش شروع به دویدن کرد. صدای پای کسانی که دنبالش می کردند نزدیک و نزدیک تر می شد. اگر او را می گرفتند باید به زندان مخصوص کودکان می رفت. حتی فکر کردنم به این موضوع هم ترسناک است. جلوی پایش پرتگاهی بود.

باید مسیرش را عوض می کرد اما دور برش را محاصره کرده بودند. سرش را جلو آورد تا ببیند ارتفاعش چقدر است. خیلی از زمین فاصله داشت. اگر می پرید احتمال زنده ماندنش خیلی کم بود. اما چاره ای نداشت. چشمانش را بست و خودش را آماده پریدن کرد اما دستی او را محکم گرفت. با خودش گفت دیگر کارم تمام است. اما وقتی چشمانش را باز کرد دید رادین دستش را گرفته بود و پرتگاه جلوی پایش هم ناپدید شده بود.

مشاوره

نویسنده فاطمه نیک خواه

کلاه کاپشنش را روی سرش انداخته بود و با عصبانیت به نقطه ای نامعلوم ، چشم دوخته بود . دوباره به اجبار به مکانی که از آن متنفر بود ، آمده بود . عصبی بود چون از مادرش خواهش کرده و با دلایل متعددی او را قانع کرده و حتی از او قول هم گرفته بود که دیگر او را مجبور به آمدن نکند. ولی بازهم در جدال با مادر پدرش شکست خورده بود . حالا دیگر تسلیم آن دو شده بود و تصمیم گرفته بود با بی تفاوتی کامل ، کاری را که از او می خواستند ، انجام دهد .

عین روال دفعات قبل به در و دیوار نگاه می کرد تا منشی ای که حالا با او دوست شده بود ، اسمش را صدا کند. نکته جالب این بود که هر دفعه به آنجا می آمد ، شلوغ تر از دفعه قبل بود و این برایش عجیب بود . با خود فکر می کرد یعنی همه ی آن افراد را کسی به اجبار به مشاوره و روانشناسی می فرستد یا آنها خود از او کمک می گیرند ؟

می دانید چه کسی را می گویم؟ همان مرد میانسالی که سر و روی آراسته و چشمانی مهربان دارد . وقتی با او حرف می زنی ، آنقدر صورتش خندان است که حرص آدم را در می آورد ! مثلاً با گریه از بدبختی هایت برایش می گویی و او با چشمانی مهربان و لبخند پهنی به صورت ، می گوید : ((نگران نباش ! همه چیز درست می شود .)) همین حرف های مثبتش روی مخم است و یکی از دلایل نفرتم از این مکان .

چون من به رباتی که حرف های انگیزشی و امیدبخش بزند نیاز نداشتم . بلکه به فرد قدرتمندی نیاز داشتم که زندگیم را از این وضعی که هست خارج کند . یا مثلاً به دکمه ای جادویی که وقتی آن را فشار دهم ، بعد از چند ثانیه ، پیام ((همه چیز درست شد!)) در دنیایم نمایش داده شود .

آنقدر غرق این افکار بود که متوجه نشد منشی رسماً سه بار اسمش را در آن شلوغی فریاد زده ! داخل که شد بازهم با همان لبخند همیشگی روبه رو شد . از همین اول کار خسته بود . روی صندلی نشست . چند دقیقه ی اول همیشه به سکوت می گذشت ، تا یکی از طرفین تصمیم به صحبت کردن کند . در حین سکوتشان دوباره داخل گرداب افکارش افتاد . لحظه ای خودش را جای او گذاشت . به این فکر کنید که

شغلستان ، خوب کردن حال بقیه باشد . خیلی سخت نیست ؟ هرچند تاثیر چندانی ندارند ، ولی به هر حال سخت است وقتی خودت درگیر پستی بلندی های زندگی ات هستی ، به صحبت ها و مشکلات بقیه گوش کنی و به آنها راه حل بدهی .

پس از گذشت چند دقیقه ، دیگر واقعا نتوانستم لبخندش را که مانند لیزر سرتا پای مرا بر انداز می کرد ، تحمل کنم . نمی دانم دلیلش این بود که خودم به ندرت لبخند می زدم یا اینکه دلیل لبخند مصنوعی اش را نمی فهمیدم . شروع به صحبت کردن کرد . ابتدا احوال پرسى و سپس سوالهای متعدّدش . من هم همچون گذشته جواب های تکراری .

+ شب ها بهتر می خوابی ؟

_ بله . ولی با وجود آهنگ های جدیدی که دانلود کرده ام ، ترجیح می دهم وقتی را به جای خواب ، صرف گوش دادن به آنها کنم .

این را که گفتم خنده اش گرفت .

+ با دوستت آشتی کردی ؟

_ نه ! از اول هم دوست من نبود . خوشحالم که دیگر همان رابطه ی اندک و به ظاهر دوستانه را نداریم .

+ درخواست آن پسر جهت قرار ملاقات را پذیرفتی ؟

_ نه !

+ در مسابقه ای که مدرسه ازت خواسته بود شرکت کردی ؟

_ نه !

سوالهای پی در پی او داشت کلافه ام می کرد . حس می کردم به جای مشاوره ی روان شناسی ، در مقابل افسری دارم بازجویی می شوم ! و مشکل بزرگ ترم این بود که نمی دانستم این همه سوال را از کجا می آورد ! دوست نداشتم کسی تا این حد راجب بداند . آن هم وقتی من به جز نام و نام خانوادگی و رنگ و مدل کت شلواری که هر جلسه می پوشید ، هیچ چیز از او نمی دانستم .

او مرا سوال پیچ می کرد و من هم جز بله و خیر کلمه ی دیگری در زبانم نمی چرخید . بعد از هر جواب کوتاه و مختصر من چند دقیقه حرف می زد و می رفت سوال سراغ بعدی . ولی من به حرف هایش گوش

نمی‌کردم و سکوت جهان اطرافم را فرا می‌گرفت و فقط به تکان خوردن لب‌هایم و لبخندی که بین جملاتش می‌زد، چشم دوخته بودم.

به جواب‌هایم فکر می‌کردم و به اینکه چرا مجبور به آمدن به چنین مکان و تحمل چنین فرد و وضعیتی بودم. خودم هم نمی‌دانستم مشکلم چیست و با چه هدفی دارم درمان می‌شوم.

اگر چند هفته پیش بود، بعد از چندین سوال، می‌زدم به سیم آخر و با پرخاشگری آنجارا ترک می‌کردم! اما حالا صبور شده بودم و تحملم زیاد شده بود. حس می‌کردم او قصد کمک به مرا دارد و چشم امید خانواده ام به اوست که مرا از وضعیتی که خودم متوجه‌ی خوب یا بد بودنش، نبودم، رهایی بخشد.

حرف‌هایم که تمام شد از جایم بلند شدم و لبخند مصنوعی‌ای چون خودش، تحویلش دادم. نمی‌دانم از گرفتن آن همه بله و خیر از من به چه هدفی داشت اما لبخند رضایتی به لب داشت. مجدد وارد آن سالن شلوغ شدم و صدای همهمه‌ی مردم کم‌کم کرد از دریای خاموش ذهنم بیرون بیایم. حس می‌کردم بار دیگر کاری که مادرم از من خواسته بود را انجام داده‌ام. شاید فرقی به حال من نمی‌کرد اما خب او حس بهتری پیدا می‌کرد.

نمی‌دانم ولی شاید یک روز همان مرد راه نجاتم شد!

گمشده

نویسنده فاطمه نیک خواه

با عجله وارد اتاق شدم. همکارم چندین بار زنگ زده بود که پیرمردی چندین ساعته آمده و منتظرت است. برایم عحیب بود و کنجکاو بودم. آخر می‌دانید کسی خیلی به ملاقاتم نمی‌آمدم. در واقع اصلا کسی را نداشتم که بیاید و حال و احوالم را بپرسد.

وقتی در اتاقم را باز کردم، چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ای را دیدم. به چشمانش خیره شدم. همان لحظه به خوبی شناختمش و زبانم بند آمد. به سرعت حالت چهره‌ام تغییر کرد. آنقدر سریع و واضح که کاملا متوجه اش شد. خود خودش بود! شک نداشتم. با اینکه مدت زیادی گذشته بود اما او عوض نشده بود. هنوز هم چشمانش عمیق و گود افتاده و صورتش پر از خستگی بود. فقط شکسته تر شده بود.

ناخودآگاه چشمانم پر از اشک شد. نمی‌دانستم چکار کنم و چه بگویم. خیلی فکر کرده بودم که بعد از دوباره دیدنش، چه حرفهایی بزنم و چه واکنشی نشان دهم. ولی آنها فقط خیالاتم بودند و حالا زمین و زمان برایم متوقف شده بود و تنها چیزی که روی می‌داد ورق خوردن صفحات خاطرات تلخ در ذهنم بود.

آن روز را به خوبی یادم هست. دستانش را محکم گرفته بودم و لبخند پهنی می‌زدم. دستانش برایم امن ترین خانه بود. اما هنگامی که حواسم پرته بستنی بزرگی در دست پسر بچه‌ای هم سن و سالم بود، ناگهان دست‌هایم خالی شد. او از پیشم فرار کرد و دور شد. ابتدا می‌خواستم دنبالش بروم اما در بین آن همه آدم بزرگ گمش کردم.

در ابتدا فکر می‌کردم وقت بازیمان شده. آخر می‌دانید هیچ چیز از او بعید نبود! وسط خنده‌هایم، چشمانش اشکی می‌شد و وسط عصبانیتش با من شوخی می‌کرد و می‌خندید.

چشمانم را بستم و شعری که خودمان ساخته بودیم را خواندم و آرام آرام تا پنجاه شمردم . راستش را بخواهید وقت بازی با او همیشه یک کوچولو تقلب می‌کردم و از لابه لای انگشتان کوچکم او را دید می‌زدم تا جای قائم شدنش را ببینم! ولی خب او همیشه هم می‌فهمید و با خنده سرم داد می‌زد .

حالا هم قایمکی اطراف را نگاه می‌کردم اما نمی‌دیدمش . نزدیک پنجاه که می‌شد آرام تر می‌شمردم تا او وقت بیشتری داشته باشد و خودش را به من برساند . اما خبری از صدای پاهایش نشد . یعنی قالم گذاشته بود؟

داشتم عصبانی می‌شدم . هرچه سرم را می‌چرخاندم ، پیدایش نمی‌کردم ! به کنار مغازه ای رفتم و کلاه کاپشنم را سرم انداختم . دستهایم را مشت کردم و تا جایی که می‌توانستم خودم را مچاله کردم تا کمی گرم شوم . درست مثل همان کاری که وقتی شب ها از هیولاهای زیر تخت می‌ترسیدم ، زیر پتو انجام می‌دادم !

اما اینها هیولاهای واقعی بودند . آن همه آدم بزرگی که به من بی توجهی می‌کردند . فقط نگاه می‌کردند و رد می‌شدند . چند بار اسمش را بلند داد زدم اما در بین آن همه آدم و صدا ، صدای نازک من گم می‌شد !

بهم گفته بود اگر جایی گم شدم پیش پلیس بروم . اما من چه می‌دانستم پلیس کجاست . به علاوه از پلیس ها می‌ترسیدم پس بیخیال شدم و باز هم منتظر ماندم ...

آن روز اولین و تنها باری بود که ترس را ، ترس واقعی را تجربه کردم . در شهر و محله ای شلوغ، تنها و بدون هیچ پشت و پناهی ، چیزی که فقط تو فیلم ها دیده اید !

از منتظر ماندن خسته شدم و تصمیم گرفتم خودم دنبالش بگردم . شروع به حرکت کردم در کوچه ها و خیابان هایی که هیچی از آنها نمی‌دانستم . از آنها عبور می‌کردم و بیشتر گم می‌شدم . آنقدر راه رفتم که در نهایت بی حال روی زمین افتادم . در آن تاریکی و در کوچه پس کوچه های خلوت ، کسی متوجه ی پیکر کوچکی که روی زمین سرد افتاده بود و قلبش تند تند می‌زد و بی اختیار اشک می‌ریخت ، نمیشد .

از شدت هق هق نفسم بند آمد و از حال رفتم . چشمانم را که باز کردم در اتاقی گرم بودم و پتوی نازکی رویم کشیده شده بود . چندین مرد با نگاهی نگران به من چشم دوخته بودند و در گوش هم پیچ می‌کردند . معلوم بود دلشان برایم سوخته ! نزدیکم می‌شدند و می‌پرسیدند : ((پدر و مادرم کجا هستند ؟ غذا خورده ام؟ چند روزه گم شده ام و آیا ادرس خانه مان را بلدم ؟))

از آن روز تلخ تا حالا بیست و خورده ای سال گذشته . نمی‌دانم چگونه بزرگ شدم . به خودم که آمدم دیدم دارم با ده ها بچه ی دیگر عین خودم ، در مکانی روزهایم را شب می‌کنم . شب های متعددی نمی‌خواهیدم

چون می‌ترسیدم او دنبالم بیاید و من خواب باشم و نفهمم. اما بقیه می‌گفتند منتظر نباشم و کسی دنبالم نمی‌آید!

هزاران بار از خودم پرسیده بودم که چرا باید دور انداخته می‌شدم. درست است که وضع خوبی نداشتیم و در رنج و سختی بودیم، اما من به آنها نیاز داشتم، دوستشان داشتم و فکر نمی‌کردم روزی مجبور باشم بدون آنها زندگی کنم. اما خب چه می‌شود کرد. حتما سرنوشتم بوده!

حالا روبه رویم پدری ایستاده بود که سالها پیش دستهایم را رها کرده بود. پدری که تنهایم گذاشته بود. پدری که دنبالم نگشته بود و هیچوقت از من معذرت خواهی نکرده بود. نگاهش پر از اندوه و شرمندگی بود و من از دیدنش خوشحال نبودم.

می‌دانید از او به خاطر به اینکه مسبب سختی هایم بود، ناراحت و متنفر بودم. از دستش عصبانی بودم و بسیار دلتنگش بودم. نمی‌دانستم سرش داد بزنم و سرزنش کنم یا در اغوش بگیرمش و حس پدر داشتن را بعد این همه سال دوباره تجربه کنم!

او یا ظاهر شدن دوباره در زندگیم، مرا در باتلاق سردرگمی انداخت و باعث کلافگی و مشوش شدن ذهن و افکارم شد.

نمی‌دانم! کاش دوباره ندیده بودمش!

ای کاش هیچ وقت نیامده بود!

فراموشی

نویسنده فاطمه نیک خواه

تابش مستقیم نور خورشید به چشمانش او را وادار به بیدار شدن می‌کرد. شب گذشته به سختی خوابش برده بود و حالا برای یک روز دیگر آمادگی نداشت. هر روز خسته تر می‌شد و نا امید تر! نا امید از پیدا کردن چیزی که گم کرده بود! او هر روز می‌جنگید، به سختی با خودش و در ذهنش می‌جنگید ولی همه چیز بی معنی تر و بی نتیجه تر می‌شد.

از همان موقعی که روی تخت بیمارستان چشمانش را باز کرد تا حالا، هر روز و هر لحظه، آدم‌ها و چیزهایی را می‌دید که برایش گنگ و مبهم بودند. افرادی که بارها به ملاقاتش می‌آمدند، لبخند مهربانی به لب داشتند و از چشمانشان حس ترحم و دلسوزی می‌بارید! ولی او هیچ چیز از آنها نمی‌دانست و فقط لبخند سردی به آنها نشان می‌داد، که موجب بیشتر شدن ترحم و بغض داخل چشمان و صدایشان می‌شد. می‌دانست آنها نزدیکانش هستند و او را دوست دارند. حتی می‌دانست او هم آن آدم‌های بی نام و نشان را قبلاً دوست می‌داشته! ولی خب حالا حتی اسمشان را هم نمی‌دانست.

از همان ساعت اولی که به هوش آمده بود، تا حالا که یکی دو ماه گذشته بود، او در حال تلاش کردن و جنگیدن بود و دنبال خاطرات گمشده اش داخل ویرانه های ذهنش می‌گشت. هر روز جاهایی می‌رفت که گویا قبلاً آنجاها رفت و آمد داشته و با آن در و دیوارها خاطره داشته! او به آنجاها سر می‌زد اما جز ساختمان های معمولی هیچ نمی‌دید. آرزو می‌کرد می‌توانست از آن آجرها بپرسد: ((مرا می‌شناسید؟ می‌دانید من کی هستم؟ می‌دانید در گذشت چگونه بودم؟ آیا می‌توانید مرا به من برگردانید؟))

برای او خیلی دردناک بود که از ۱۷/۱۸ سال زندگی گذشته اش هیچ چیز نداند! عین کسی که مسافتی را طی کرده اما از مسیر آن جایی که الان رسیده هیچ چیز ندیده و نشناخته! دلش می‌خواست تابلویی در دست بگیرد و روی آن بنویسد: ((اگر مرا می‌شناسید برایم درباره خودم حرف بزنید. من خودم را گم کرده ام!)) و با آن تابلو در کوچه پس کوچه های شهر بگردد و ملتمسانه درخواست کمک کند.

از بقیه شنیده بود دختری که قبلا بوده، دختر خوب و شایسته ای بوده. درسش خوب بوده. باهوش بوده و ساز می‌زده و به زبان های مختلف کمی مسلط بوده. و حالا آن دختر تبدیل شده به چنین کودنی که برای به یاد آوردن اسمش باید نوشته های روی دستش را نگاه کند!

او همیشه در حال کلنجار رفتن با خودش بود. فکر کردن به گذشته اش، نتیجه ای جز سرازیر شدن اشک هایش و پیچیدن صدای داد و فریادش در خانه و در نهایت سردردی وحشتناک که او را عذاب می‌داد نمی‌شد. به در و دیوار اتاقش ساعت ها نگاه می‌کرد تا شاید چیز آشنایی پیدا کند. داخل کتاب خانه اش، کتاب های بزرگی بود که او از دیدن قطرشان و مطالب عجیب غریب داخلشان وحشت می‌کرد و هاج و واج می‌ماند!

نمی‌توانست باور کند او همه ی اینها را قبلا می‌دانسته. کلمات سخت و طولانی داخل کتاب فقط او را می‌ترساند. او می‌ترسید که حالا باید چکار کند؟ آیا مجبور بود تمام آن مسیری را که قبلا به سختی طی کرده را مجددا طی کند؟ آیا باید همه چیز را از اول شروع کند؟

با اینکه اطرافیانش و جلسات متعدد روان پزشکی تلاش می‌کردند که حافظه اش را بر گردانند، اما او هر روز بیشتر از گذشته در این دنیا گم می‌شد! او عاجزانه دنبال گذشته ای بود که از دست داده بود. او دنبال بخش عظیمی از وجودش بود که حالا چیزی از آن نمانده بود...

او تنها می‌توانست در ذهن آشفته اش، دنبال خاطراتش بگردد و منتظر روزی باشه و به آن امید داشته باشد که بتوانند تکه های پراکنده ی خاطراتش را، و گذشته ای که گذرانده را، پیدا کند و آنها را کنار هم قرار دهد تا آدمی که قبلا بوده را دوباره بسازد و از نو شروع کند.

دریای من

نویسنده فاطمه نیک خواه

پاهایش می سوخت . پابرهنه روی شن ها و ماسه های داغ ، مانند بچه ها رفتار می کرد ! به دریا چشم دوخته بود و پاهایش را در شن های ساحل فرو کرده بود . با اینکه حرارت شن ها پوست نازکش را آزار می داد اما او داشت لذت می برد . چه پارادوکس عجیبی ! اما می دانید همین حس عجیب خیلی وقت بود که آرزویش شده بود و حالا رخ داده بود .

نمی توانست باور کند واقعا آنجاست . در تمام طول مسیر در فرودگاه ، در هتل و ... همش از خود می پرسید :
((خواب نیستم؟))

شاید فکر کنید چرا باید پدیده ای چنین معمولی برای کسی انقدر غیر قابل باور باشد . اما شما جای او نبوده اید! او خیلی دلتنگ بوده . دلتنگ همه چیز . دلتنگ همین دریای روشن و آسمان آبی که حالا به آن می نگریست . او حالا خوشحال یا ناراحت نبود . شگفت زده و متعجب هم نبود . او فقط توانسته بود چیزی را حس کند . زندگی و زندگی کردن را . چیزی که خیلی وقت بود از او گرفته شده بود !

چند قدم به جلو برداشت . موج های ساحل به پیشوازش می آمدند . انگار آنها هم دلتنگ او بودند . با اولین موجی که پاهایش را در بر گرفت ، وجودش پر از حس خوب شد . درست همانند کودک تازه راه افتاده ای که برای اولین بار وقتی پدر و مادرش دستهایش را گرفته اند آب دریا را لمس میکند ! با این تفاوت که کسی نبود که دستهایش را بگیرد . دستای او همیشه خالی بود ...

با وجود آدم های زیادی که دور و برش بودند ، او وجود کسی را حس نمی کرد . او همیشه تنها بود حتی وقتی در کنار بقیه بود . آهنگ هایش اعتیادش بودند و حتی اینجا هم آهنگ گوش میداد ! زندگی اش پر از آدمهای تخیلی بود که وجود خارجی نداشتند ، اما در کنار او بودند . او عاشقشان می شد ، با آنها دعوا می کرد ، برایشان اشک می ریخت و... . این آدمای تخیلی برای او واقعی تر بودند تا اطرافیانش . او دیوانه نبود که با در و دیوار حرف می زد . او فقط تنها بود و فراری از دنیای حقیقی !

می توانست آدمای خیالی اش را آنگونه که می خواهد کنار خود داشته باشد. می توانست آنها را مهربان و نگران نسبت به خودش تصور کند . می توانست انسان هایی بسازد که از او مراقبت کند . او دیوانه نبود فقط خلا های روح و دنیایش را با تخیلاتش پر کند .

در حالی که بقیه مشغول گرفتن عکس های زیبا با ژست های جور واجور با دریا بودند. اما او فقط نشسته بود و به دریا خیره شده بود . با اینکه فقط ۱۷ بار دور خورشید چرخیده بود اما خیلی بزرگ تر از این حرفا شده بود . شاید اگر اتفاقات چندین سال اخیر برایش نمی افتاد ، او اکنون نوجوانی شاداب بود که صدای خنده هایش ساحل را پر کرده بود . ولی خب او فرق کرده بود !

اگر کاری به کارش نداشتید می توانست ساعت ها در همان حال بماند . با آسمان خاکستری ، ابر های تیره و خورشیدی که داشت محو میشد خلوت کند و در کنار دریا و نسیمی که داشت تبدیل به توفان میشد موسیقی گوش کند . و مشت هایش را از شن های نرم پر و خالی کند .

اما وزش شدید باد آرامشش را به هم زد . فکر کنم دریا هم از وجودش خسته شده بود و میخواست تنها شود . از جایش بلند شد ، ماتئویش را تکاند تا شن و ماسه ها بریزند . وارد مسیری که او را به ویلای ساحلی شان می رساند ، شد . تنها خوبی بزرگ شدنش این بود که می توانست کمی تنها شود و کمتر به او غر بزنند که تنها بیرون نرو !

ته دلش می خواست وقتی باران شروع شود او زیر آن قدم بزند. پس تا جایی که می توانست آرام حرکت می کرد . هر چند می دانست وقتی به خانه برسد با فریاد های مادرش که چرا خیس بر گشتی مواجه خواهد شد . باد داشت شدید تر می شد . آنقدر که شال نازکش را از سرش می انداخت و او را مجبور می کرد یک کار را چندین بار تکرار کند . موهایش روی سر و صورتش می ریخت و جلوی چشمانش را می گرفت .

حس خوبی بود که در آن مسیر تنهایی قدم بزنی و باد هم موهایت را نوازش کند . اما این حس خوب زیاد دوام نداشت ! چون باران شدید او را مجبور به حرکت تند تر می کرد . سر انجام تسلیم شد و با بیشترین

سرعتی که داشت ، دوید تا زود به ویلای گرم شان برسد . اما به خواسته اش رسید فکر کنم باران هم با او دوست بود چون همراهی اش کرد !

قطره های باران از همه طرف به سر و صورتش می خوردند و آرامشی به او می دادند که برایش چون رویا بود . اما کم کم داشت می ترسید زیرا باران به حدی شدید شده بود، که به او فرصت نفس کشیدن نمی داد و این وضعیت او را از دنیای فانتزی اش بیرون کشید و تمام آنچه را که او در آن لحظه می خواست، از قدم زیر باران و گوش دادن ب موسیقی ملایمی مثل تو فیلم ها ،تبدیل کرد به یک هودی گرم و پتو و یک لیوان نسکافه داغ .

بالاخره به محل سکونت شان رسید ، در حالی که خودش را برای جیغ و داد های مادرش آماده کرده بود . اما در کمال ناباوری با خانه ی ساکت و آرامی مواجه شد . کسی نگرانش نشده بود و سرش غر نمی زد . همه خواب بودند! یک لحظه احساس کرد اگر آن بیرون در سیل و طوفان غرق میشد هم کسی خبردار نمیشد . آیا اصلا برای کسی مهم بود ؟

روی قطعه های چوبی کف ویلای کوچک شان به آرامی حرکت می کرد . از هرکجا که رد می شد قطرات آب هم پشت سرش روی زمین ردیف می شدند . انگار دنبالش کرده بودند ! چند دقیقه بعد ، دوش آب گرم ، لباس بافتنی گرم و لیوان بزرگ نسکافه و هندزفری اش ،باعث شدند حس خوب همچون سرنگی به وجودش تزریق شود.

پایان

